رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

دو مرد خشن من

نویسنده: کیانا بهمن زاد

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

(خلاصه)

صدای نفس های تند و عمیقی رو پشت سرم شنیدم دیگه نتونستم بیشتر از این تحمل کنم به خاطر همین سریع برگشتمو با دیدنه سایه ای که توی اتاقم بود وحشت زده خواستم جیغ بزنم که سریع دستشو جلوی دهنم گذاشت و با ضربه بعدی چشمام آروم روی هم بسته شد

..... میخواستمت

اما تو...

نه...

با تمامه بی مهریهات...

با تمامه شکنجه هایی که روحو جسمم را میدادی بازهم...

میخواستمت...

آره میخواستمت...

شاید بی عقلی محظ یا خودخواهی تو بود...

ولی هرچه که نامش را بگذاریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواستمت...

نمی بخشمت...

به خاطر تمامیه دلی که برایم شکستی...

به خاطر احساسی که برایم پرپر کردی...

نمییخشمت...

چون با بیرحمی تمام احساساتمو له کردی...

نمییخشمت...

به خاطر زخمی که بر وجودم نشاندی...

به خاطر نمکی که بر زخمم پاشوندی...

به خاطر دردهایی که این همه سال کشیدم...

به خاطر تهمت ها و بلاهایی که سرم آوردی...

ولی...

دم نزدم...

اما...

میبخشمت...

به خاطر عشقی که بر قلبم حک کردی...

به خاطر اسمی که اکنون توی ذهنم هست...

اما...

تو ازش خبری نداری...

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

اخطار:کسانی که مخالف این هستن که شخصیت یه دختر له بشه و مورد تحقیر زیـ ی واقع بشه لطفا این رمانو نخونن و اگرهم کنجکاو هستن که بخوننش بهتره کامنت بدی نذارن چون من از اول هشدار دادم که محیطش چه طوریه درواقع این رمان جنبه فرهنگ سازی داره پس بهتره اگه مخافشی کامنت نذاری درعوض رمانو هم مطالعه نکنی

من خودم یه دخترم و علت این رمان کذایی که نوشتم فقط اینه که از دخترایی که زندگی خیلی سختی دارن و مدام در شرایطی هستن که مورد آزار و اذیت و تحقیر و توهین اطرافیانشون به خصوص جنس مذکر قرار میگیرن حمایتی کرده باشم و رمانی مثل زندگی اونا نوشته باشم که وقتی میخوننش دلگرم بشن که فضای رمان فقط عاشقانه های احساساتی بین دو دختروپسر نیست گاهی همین دخترها هم به اشتباه عاشق میشن و رمانهای زیادی هست که یه همچین محیطی داره(حتی فجیع تر از رمان من)فضای رمانم ارباب و بردگیه یه رمان عادی مثل بقیه رمانایی که این ژانرو دارن اما خب چون توش تحقیر شدنای یه دختر زیادی به تصویر کشیده شده به خاطرهمین این اخطارو دادم...اونیکه الان شنیده این رمان اومده روی سایت میدونم که خیلی خوشحال شده و میخوام بهش بگم که به قولی که دادم عمل کردم و یه همچین رمانی نوشتم تا شاید گوشه ای از دردای این رفیقمو به تصویر کشیده باشم

یک نکته دیگه اینکه صحنه های این رمان همشون واقعیه بلاهایی که سر باران میاد سر دخترهای مختلفی اومده که من دونه دونه کنار هم چیدمو به وسیله شخصیتی مثل باران اونو به نمایش گذاشتم میتونم قسم بخورم خیلیاتون با خیلی از صحنه هاش نمیتونید کنار بیایید اما اون لحظه به این فکر کنید که تمام متنی که دارید میخونید سر یه دختر اومده و من فقط اونو افشا کردم همین

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی خیلی دوستون دارم امیدوارم با محیط رمانم که یه فضای خشونت آمیزه کنار بیایید به نشونه حمایت از یه همچین دخترایی...)

آهی کشیدم...

اهی که حاوی معانی خیلی زیادی بود اینو فقط خودمو دلمو خدام میدونستیمو درکش میکردیم هیچ کس از معنی این اه خبر نداشت شاید به خاطر این بود که علتش یه علت احمقانه و غیر ممکن بود یه علت نشدنی

خیلی نامحسوس و زیر چشمی داشتم بهش نگاه میکردم به خوبی میتونستی حسرتی رو که تو چشمام بیداد میکردو بخونی حسرتی که از بچگی همراهم بود و تا این سن همدمم شده بود حسرتی که همراه با بزرگ شدنم تغییر کرد بزرگ شدو تمام وجودمو فرا گرفت و الان داره از درون حسابی تخریبم میکنه

بزرگ شدن این حسرت همراهه بزرگ شدن خودم نبود اخه بزرگ شدن حسرتم از خودم پیشی گرفتو الان حسرتم و حتی خواسته ام بزرگتر از خودمه فراتر از جایگاهم

با حالت اخمو در حالی که پای راستشو روی پای چپش انداخته بود روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودو داشت فیلم نگاه میکرد همیشه عادتش بود این اخماش باید حتما تو هم باشه وگرنه شبش صبح نمی شد

فکر کنم نافشو با اخم بریدن

به فیلمی که نگاه می کرد توجهی نمی کردم چون از صداش معلوم بود که یک فیلم خارجیه که اصلا دوبله نشده بود خداییش نمیدونم چه طوری میفهمه که اینا دارن چی

رمان بازار
romanbazar.ir

میگن معلومه که خیلی خوب زبونشونو میفهمه چون محوش شده و اصلا متوجه من که دارم زیر چشمی نگاهش میکنم نشده بود

ناخواسته لبخند محوی روی لبام نقش بست و با غرور خاصی توی دلم با خودم گفتم:

_خب حتما زبان خارجیش قویه که این طوری نشسته و داره نگاهش میکنه

در واقع این اولین بارش نبود که فیلم خارجی دوبله نشده نگاه می کرد خیلی وقتها همین طوری می نشست یه همچین فیلم هایی رو میدید

چه قدر این مرد مغرور و قد رو دوست داشتم

چه قدر دلم میخواست الان یه خدمتکار نبودمو میرفتم کنارش مینشستمو باهاش فیلم میدیدم یا براش از دردهام میگفتمو اونم فقط گوش میداد فقط گوش میدادو با نگاهش یا حتی با نوازش هاش آرومم میکرد دستای مردونشو که همیشه ارزوی گرفتنشونو داشتم توی موهام فرو میکردو نوازشم میکرد بعد با لحن مردونه و آرومش میگفت:

_گریه نکن دنیا ارزش اشکاتو نداره

خیلی وقتا با خودم از این فکرهای دخترونه میکنم فکرهایی که وقتی توش غرق میشدم با بدبختی ازش بیرون می اومدم

سام مرده با ابهتی بود،قد بلند چهارشونه و جذاب

ورزش های سنگین انجام میداد به خاطر همین عضله هاش گنده و همیشه روی فرم بود هیکل بی نقص و فوق العاده ای داشت عاشق عظله های صفت و از سنگش بودم

سام خاطرخواه زیاد داشت ولی خودش به هیچ کس علاقه نداشت که این باعث خوشحالی من بود چون حداقل توی رویاهام صاحبش بودم

سام پسر بزرگ ارباب این عمارت بود مردی بسیار مغرور و صد البته بیرحم

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر این میگم بیرحم چون عشقی که نسبت بهش توی سینم پرورشش میدادمو نمیدید علت برق چشمامو حینه دیدنش نمی فهمید

سرد بودو کاملا از جنس یخ همیشه با نیشو کنایه هاش دلمو سوزونده بود ولی چون دوسش داشتم این حرفا و حتی کاراشو به دل نمی گرفتم

قلبم همیشه با حس کردن بوی خوب عطرش با شنیدن صدای گرمش و با دیدن ابهت مردونش همیشه بوم بوم به قفسه سینم محکم می کوبید گاهی اوقات دلم برای خودم میسوخت دلم برای این همه بیرحمی و رفتارهای بیرحمانش نسبت به خودم هیچ وقت نفهمیدم که چه هیزم تری بهش فروخته بودم که همیشه باهام بد رفتار میکرد یه نفرت خاص تو چشاش بود که وقتی نگاهش میکردم نسبت به خودم افزایش پیدا میکرد

شماها سامو نمیشناسید نمیدونید چه کارهایی میکنه و چه رفتاری با من داره که باعث میشه دردهام هر لحظه بیشترو بیشتر بشه ولی هیچ وقت حتی برای یه لحظه هم ازش بدم نیومده حتی با تموم اون کارها و رفتارهایی که در حقم میکنه

پووووف...

اصلا وللش...

این حرفا به منی که خدمتکارم نیومده منو چه به داشتن عشق یه ارباب زاده اونم کی؟

سام...

سالار دو پسر به اسم سام و سهند داشت

سهند پسر کوچیکتر بودو قابل تحمل تر بود یعنی نسبت به سام بهتر بود چون پسر با محبت و مهربونی بود و مثل بعضی ها زیادی خشک و عصا قورت داده نبود سهند همیشه مراقبم بودو کنارش امنیت داشتم عینه یه برادر همیشه پشتم بوده

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند هم مانند برادر بزرگترش جذاب بود و صد البته پرستیدنی درواقع سهند چشمای آبی داشت با بینی متناسب با صورتش و لبای خوشفرم ابروهای پرپشت که ابهت خاصی بهش میداد موهای خوشحالتی داشت که همیشه به صورت زیبایی آراسته و مرتب بود دقیقا مثل سام فقط سام رنگ چشاش سبز بود همه چی صورتش کناره هم جذابیت و ابهت خاصی بهش بخشیده بودو خواستنی ترش میکرد

تیپ هر دوشون عالی بود فقط سهند بیشتر تیپ اسپرت میزد و سام تیپ رسمی البته گاهی اوقات سام هم تیپ اسپرت میزد ولی نسبت به برادرش کمتر

سهند هم هیکل بی نقصی داشت ولی هیکل سام نسبت به سهند یکم بزرگتر بود

بله دیگه...

عشقه خودم یعنی سام یه چیز دیگه بود کلا از همه مردهای توی دنیا سرتر و بهتر بود از هر نظر حتی اخلاق سگیش و چشمای یخیش

خخخخخخ

والله

به خدا دروغ که نمی گم

البته سهند گاهی اوقات در ارتباط با من یه طور دیگه بود یعنی یه طوری که با بقیه خدمتکارهای دیگه این طور رفتار نمی کرد مثلا با محبت و خوب رفتار می کرد و وقتی که خسته بودم اصلا بهم کاری نمی گفت برعکس مجبورم می کرد که برمو استراحت بکنم تا مریض نشم

اصلا در یک کلام با من طوری رفتار می کرد که انگار خدمتکار این عمارت نیستم البته من هنوز علت این رفتارشو نسبت به خودم اصلا درک نمیکردم

نمی فهمم که چرا این طوری با من رفتار میکنه و بینمون این طوری فرق میذاره اصلا علت این رفتارشو که از همون بچگی تا به الان بهم توجه به خصوصی داشتو نمی فهمم

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه دربرابر خطر و مشکلات ازم مراقبت کرده بود یه حس وظیفه خاصی نسبت به خودم ازش حس میکردم به خاطر همین هیچ وقت احساس تنهایی نمیکردم چون سهند بود

:/

خب دیگه حرف زدنو فکر کردن بسه باید سریع تر به کارهام برسم

درواقع بیکار نبودم در حاله تمیز کردن کف سالن بزرگ عمارت بودم باید خوب برقش بندازم و خوب تمیزش بکنم آخه امروز نوبت من بود که کف سالنو تمیز کنم خیلی بزرگ بودو باعث میشد که حسابی خسته و کوفته بشم البته چون عمارت خیلی بزرگ بود این قسمتو فقط من تمیز میکردم بقیه قسمتهای دیگه رو دخترهای دیگه تمیز میکردن اگه همش به عهده من بود که تا سه روز تموم نمیشد

همین طور که داشتم کف سالنو تمیز میکردم بذارید تا براتون داستانمو بگم

من از بچگی توی این عمارت به دنیا اومده بودم مادرم خدمتکار شخصی پدر سالار بودو بعد از فوت پدر سالار سالار جای پدرشو گرفتو شد ارباب عمارت در نتیجه مادرمم شد خدمتکار شخصی خود سالار

پدرمم باغبون اینجا بود که بر اثر اتفاقاتی کشته شد که هنوز که هنوزه نفهمیدم چه طوری و توسط چه کسی و اصلا چرا کشته شد از ارباب هم وقتی سوال می پرسم یا جواب سر بالا بهم میده یا اصلا جوابمو نمیده

به خاطر همین تا الان موفق به کشف...

سام_باران

با شنیدن صداش از فکرو خیال بیرون اومدمو ضربان قلبم بالا رفت قلبم اون قدر محکم به سینم می کوبید انگار می خواست از سینم بزنه بیرون خیلی کم پیش می اومد که سام منو صدا بزنه یا باهام کاری داشته باشه به خاطر همین وقتی اسممو از زبونش می شنیدم ضربانه قلبم بالا میرفتو ذوق مرگ میشدم

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش پر بود از جدیت و تحکم صدای بمو مردونش که اسممو صدا زده بود باعث میشد که کلی ذوق کنم در واقع دست خودم نبود کلا این طوری بودم البته فقط برای سام نه کسه دیگه ای

سریع بلند شدمو به سمتش برگشتم و با احترام خاصی رو بهش گفتم:

_بله آقا؟

با همون اخم جذبه دارش که همیشه مهمون صورتش بود و دستی که توی جیب شلوارش انداخته بود بهم نگاه کرد یه شلوار کرم رنگ با بلوز مردونه سفید تنش بود که حسابی خوشتیپ شده بود

رو به روم با فاصله نسبتا زیادی وایستاده بود ولی این باعث نمیشد که بوی عطرشو احساس نکنم از همین فاصله هم به خوبی بوی عطر دلنوازشو حس میکردم و کیف میکردم

خدایا چه قدر بوی عطرش خوب بود شک نداشتم اگه فاصلمون نزدیکتر می بود صددرصد جون میدادم

سام_حواست هست؟

با شنیدنه صداش که عصبی شده بود از فکرو خیالاتم بیرون اومدمو با لحنی که معلوم بود خجالت زده شدم گفتم:

_بله هست معذرت میخوام

سام_شنیدی اصلا چی گفتم؟

جوابی ندادم اخه در واقع جوابی نداشتم

سام_با توام

با دادی که زد لرزیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا حالا چی کار کنم؟این که باز عصبانی شد کلا نمیتونست عینه آدم باهام حرف بزنه همیشه باید صداشو روم بالا ببره

در حالی که از روی خجالت سرم پایین بود و ترسی که توی چشمام لونه کرده بود باعث شد سریع بی اختیار بگم:

_بله فهمیدم

ابرویی بالا انداخت که حتما یعنی "چه جالب ولی فکر نکنم چیزی فهمیده باشی"

خدایا حالا من کلمه ای از حرفاشم نشنیده بودم چه برسه به این که بفهمم چی گفته حالا چی کار کنم؟چه خاکی تو سرم بریزم؟

سام_خیلی خب پس مشغول شو

خواست بره که سرمو بالا اوردم تمام جراتمو جمع کردمو سریع گفتم:

_آقا ببخشید

ایستاد و با متوقف شدنش همزمان بدنم گر گرفت

این گر گرفتگی بدنم از روی ترس و کمی هیجان بود خدا میدونست که سام باهام چی کار میکنه

حالا اینارو بیخیال چه طوری موضوعو بهش بگم تا یکهو وحشی نشه؟

_یه لحظه حواسم پرت شد ببخشید میشه یـ...

پوزخندی زد که باعث شد بقیه حرفمو به کل بخورم

سام_ولی تو که الان چیزه دیگه ای گفتی

با لحن مظلوم و شرمنده ای گفتم:

_معذرت میخوام

رمان بازار
romanbazar.ir

اخماشو برد توهم همون اخمایی که تا مرزه سکته بردن منو پیش می برد اخمایی که باعث میشد صورتش ترسناک بشه و آدم شلوارشو کثیف کنه

سام_حیف که سرم شلوغه و کار زیاد دارم وگرنه الان میدونستم چه طوری باهات رفتار کنمو چی کارت کنم...گفتم اتاق پذیرایی رو اماده کن

با زدن این حرف نگاه خشمگینی به سمتم پرتاب کردو بهم پشت کرد در همون حینی که به سمت دره خروجی میرفت همزمان گفت:

سام_مهمون دارم...همه چیرو اماده کن...وای به حالت اگه چیزی کم و کثر بیاد به قران بیچارت میکنم باران

آب دهنمو قورت دادمو با ترس خیلی زایه ای گفتم:

_چشم آقا

با رفتنش و بسته شدنه در عمارت نفسه حبس شده توی سینمو راحت بیرون دادم

بغض سختی گلومو محکم چسبیده بود و اصلا هم ولش نمیکرد اما با هر بدبختی که بود بغضمو به وسیله آب دهنم قورت دادم

علت این طور حرف زدنا و رفتارهاشو نمی فهمیدم همیشه با یه نفرت به خصوصی بهم نگاه میکردو باهام حرف میزد انگار یه کاری کردم ولی چه کاری الله اعلم

ولی این نفرت تو چشاش باعث میشد بدجوری بترسم هر چی باشه اون بعد از سالار ارباب این عمارت میشد و برای من بد میشد

یکهو با به یاد اوردن یه چیزی ناخواسته و خیلی غیر ارادی لبخند محوی روی لبام نشست

علت این لبخندم شاید به خاطر این بود که سام یه شانس بهم داده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

خب باران خانوم میخواستی که خودتو توی انجام درست وظایف به سام ثابت کنی الان وقتشه بینه این همه خدمتکار به تو گفت که اتاق پذیرایی رو اماده کنی پس باید به بهترین نحو برای پذیرایی از مهمون عشقت آمادش کنی تا اونم پیشه مهمونش سربلند بشه

به اطراف با لبخندی نگاه کردم که نتیجه این نگاه کردنه شد ماسیدن لبخند رو لبم و اهی که از ته دلم کشیدم

صددرصد به کمک نیاز داشتم

.....

نفس_پووووف آخیش تموم شد به خیریت

کمرمو راست کردمو با خستگی گفتم:

_ایهیم امیدوارم که راضی باشه

نفس دست به کمر با خشم گفت:

نفس_اگه ازش خوشش نیاد مشکل خودشه ما این همه زحمت کشیدیم...پسره عصاقورت داده

با نگرانی به اطراف نگاه کردم ببینم کسی نیست تا این حرفارو بشنوه یا نه که نتیجه نگاه کردنم شد یه جمله

"خوبه کسی نبود"

روبه نفس برگشتم با نگرانی خاصی گفتم:

_هیس نفس...شاید بشنوه...سرت به تنت زیادی کرده؟

نفس_خب بشنوه...چه بهتر

رمان بازار
romanbazar.ir

_اون وقت تو از تنبیه هاش نمیترسی نه؟

یکهو لرزیدو رنگش یکم پرید

نه تنها نفس بلکه همه ما از خشم و تنبیه هایی که سام برامون درنظر میگرفت می ترسیدیم که البته قابل ذکره که این لطفشم فقط بیشتر شامل حاله من بیچاره میشد تا بقیه

نفس دوست صمیمی و جون جونی من محسوب میشد دوستی که عینه خواهرم دوسش داشتم تنها کسی بود که توی این عمارت از عشقو علاقه من نسبت به پسر ارباب خبر داشت با اینکه کلی به شوخی مسخرم میکرد اما خب کاملا درکم میکرد که یه دختر خدمتکار مثل من امکان داره که عاشقه ارباب زادش بشه و این چیزیه غیر عادی!!!

با خوشحالی و از روی رضایت به اطراف نگاه کردم همه جا از تمیزی برق میزد همه ظرف های کریستال و نقره برای پذیرایی از دوست سام آماده شده بود من که راضی بودم امیدوارم سام هم راضی باشه

یکهو یاده میوه و شیرینی افتادم به خاطر همین به سمت نفس که داشت به سمت اشپزخونه میرفت برگشتمو گفتم:

_اکسیژن جون میوه و شیرینی هارو توی ظرف های مخصوصش بچین فکر کنم دیگه نزدیک به اومدنه مهمون آقا باشه

نفس هم برگشتو خیلی ریلکس به سمتم اومد خیلی سریع یه پس کله ای بهم زدو با حرص گفت:

نفس_ای اکسیژن و زهرمار دختره چشم سفید

به قیافش که از خشم سرخ شده بود نگاه کردمو ریز ریز خندیدم و اصلا به درد سرم اهمیتی ندادم

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس از اسمی که براش انتخاب کرده بودم متنفر بود البته بعضی اوقات هم بهش بازدم هم میگفتم که بازدم گفتنم همانا و فلج شدن از ناحیه کمر به پایینم توسط سره کاره خانوم همانا

خنده ای کردمو گفتم:

_خیلی خب بابا ترش نکن بیخـ...

ادامه حرفم با اومدنه سام و سهند نیمه تموم موند

سریع شاله روی سرمو مرتب کردمو یه کوشولو هم هول شدم د خب اخه یکهویی سرو کلشون پیدا شده بود

کناره همدیگه قدم برمیداشتن طوری که ته دلم برای هردوشون ضعف رفت

یه زمانی هردوشون برادرم بودن ولی الان...

سام با اخم و جذبه ای که همیشه مهمون صورته شیش تیغش بود روبه من با لحن پر از تحکم و خاصی گفت:

سام_همه چی امادس؟

سعی میکردم صدام نلرزه و اصلا نشون ندم که هول کردم یا اینکه دارم از ترس قش میکنم که خوبه به حمد خدا موفق هم شدم

_بله فقط چیدن میوه و شیرینی مونده که اونم بچه ها دارن توی آشپزخونه انجامش میدن خیالتون راحت باشه

حالا دروغ

اصلا بچه ها تو آشپزخونه نبودن تا مشغول چیدن میوه و شیرینی باشن

سام سری تکون دادو با دقت و ریز بینی به همه جا نگاه کرد خدا کنه عیبی پیدا نکنه وگرنه امروز تا یه هفته دیگه روی تخت اتاقم افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر با چشماش همه جارو دید زد که بالاخره نگاه جنگلیش روی من ثابت موند اخه رنگ چشماش یه سبز خوشرنگ بود به خاطر همین همش وقتی برای خودم چشماشو توصیف میکردم میگفتم چشمای جنگلی

سام_خوبه

ناخنامو با حرص توی دستم فشار دادم اداشو توی دلم دراوردم

"خوبه"

نمی تونست بگه عالیه؟زورش میاد از کاره عالیم تعریف بکنه؟

ای پسره چلغوزه

نیگا چه طوری منو حرص میده که باعث میشه یادم بره که همین پسره چلغوز کسیه که دارم می پرستمش

سهند با لبخند بهم نگاه می کرد احساس می کردم با چشاش داره ازم تشکر و قدردانی می کنه که یه همچین زحمت زیادی کشیدم

اینم همش با لبخند به من نگاه میکنه

پووووف خداااا از دست این دوتا

سهند_میگم سام این همه حساسیت زیاد به خرج دادن برای اومدنه آرمین به نظره خودت لازمه؟

سام با اخمی که همیشه مهمون صورتش بود جواب داد:

سام_خودت میدونی که آرمینو چه قدر دوست دارم بعد از سه سال قراره ببینمش پس این حساسیت به خرج دادنها لازمه

آرمین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چه قدر اسمش برام آشنا بود ولی هرچی فکر میکردم اصلا یادم نمی اومد که کجا این اسمو شنیدم ولی خب با شنیدنش یه ترس خاصی توی دلم لونه کرد که اصلا معنیشو نفهمیدم یه طوری شده بودم اصلا با شنیدن اسمش تمام بدنم مورمور شد

سهند نگاهی بهم انداختو با جدیت گفت:

سهند_باران لازم نیست تو پذیرایی کنی به نفس و سوگند بگو برای پذیرایی آماده بشن تو برو استراحت کن

میدونستم چرا این حرفو داره میزنه آخه همیشه سهند وقتی مهمون مرد وارد این خونه می شد اجازه نمی داد من پذیرایی کنم و باز هم اینم یکی از علامت سوالهایی بود که نسبت به این موجود توی ذهنم داشتم

خواستم بگم چشم که سام پوزخندی زدو با یه لحن معنی داری گفت:

سام_نه اتفاقا میخوام خوده باران برای پذیرایی حاظر بشه

مشکوک بهش نگاه کردم این حرفش بودار بود اخه هیچ وقت سام کاری به این کارا نداشت تازه هیچ وقتم روی حرف برادر کوچیکترش حرف نمیزد

یه بدجنسی خاصی تو چشاش بود که منو حسابی میترسوند یه حس بدی بهم میگفت به ترسم که به آرمین دارم مربوط میشه

به سمتم برگشتو ادامه داد:

سام_برو خودتو اماده کن

علت بدجنس شدنشو نمی فهمیدم ولی خب باید مواظب باشم تا آتو دستش ندم یا توی دامی که شاید برام پهن کرده باشه اسیر نشم

سرمو پایین انداختمو آروم در جوابه دستوره اقا مثل همیشه گفتم:

_چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

به خودم توی آیینه نگاه کردم

یه دختر با چشمای خاکستری بینی قلمی لبای قلوه ای خوشگل پوست سفید و موهای بلوطی بلند

در کل دختر خوشگلی بودم اما مغرور نبودم

بعضی اوقات با خودم می گفتم این همه زیبایی و ظرافت دخترونه که خدا بهم داده واقعا برام چه فایده داره وقتی یه خدمتکارم؟

با ناراحتی به خودم توی آیینه نگاه کردم

حتی امکان داره برام خطرناک یا بدهم تموم بشه ولی حتما خدا یه حکمتی داشته که منو اینطوری آفریده هیچ کاره خدا بی حکمت نیست

پس بیخی دختر...

کمی که با خودم حرف زدمو با خودم ور رفتم بیخیال شدمو شالمو روی سرم مرتب کردم

کلنجار رفتن با خودم کلا بی فایده بود

یه نگاه به خودم انداختم

_خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق زدم بیرون تا سریعتر برمو به کارام برسم ولی فکر اینکه چرا اینبار سام پادرمیونی کرده بودو رو حرف سهند حرف زده بود و حتی اینکه چرا اینقدر بدجنس شده بود راحتم نمیذاشت

توی همین فکرها بودم که یکهو همین که خواستم از پله ها پایین برم صدای سهندو شنیدم به خاطر همین مجبور شدم که وایسم

به سمتش برگشتم

اوف خدا چه خوشتیپ کرده بود انگار میخواست بره عروسی

سهند_باران؟

_بله آقا؟

سهند جلوتر اومدو روبه روم وایساد که ناخواسته یه قدم عقب رفتم از این همه نزدیکی هایی که سعی داشت بهم بکنه میترسیدم حالا شاید منظوری نداشته باشه اما میترسم در واقع ترسم به خاطر این بود که یکهو سام مارو ببینه و بعد ذهنش منحرف بره اینطوری منو بیچاره می کرد هرچند مطمئن نبودم که این سهند همون سهند چندساله پیشه چون قبلا اصلا این طوری نبود

به خودم اومدمو به سهند نگاه کردم که یه پوزخند زدو با یه قدم اون کسری فاصله رو جبران کرد

دستشو بالا بردو شالمو جلوتر آورد که باعث شد تعجب بکنم همین طور که با تعجب داشتم بهش نگاه می کردم به این فکر می کردم که الان چرا این کارو کرد؟

سهند در همون حینی که داشت شالمو درست میکردو توجهش به شالو موهام بود با یه لحن ملایم و آرومی گفت:

سهند_اگه شالت بیشتر از این عقب بره من میدونم باتو فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستشو از روی شالم برداشتو بهم نگاه کرد که منم سرمو پایین انداختمو با لحنی که معلوم بود حسابی از این کارش خجالت کشیدم گفتم:

_چشم آقا

لبخند جذابی زدو گفت:

سهند_خوبه میتونی بری سره کارت

☹☹☹☹☹

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم سینی قهوه رو برداشتمو به سمتشون رفتم

آرمین کناره سام و سهند نشسته بودو داشتن باهم حرف میزدن

آرمین هم مثل سهندو سام پسر جذابی بود اما نمیدونم چرا هروقت که می بینمش حس خوبی نسبت بهش بهم دست نمیداد شاید فقط به خاطر ماجراهایی بود که رخ داده بود یا شاید هم فقط به خاطر کاری بود که کرده بودو بیرحمی بود که انجام داده بود

من از آرمین خاطره خوشی نداشتم و همیشه نسبت بهش یه طوری بودم یه ترس خاص ازش داشتم که این ترس از همون بچگی همراهم بود

سینی قهوه رو برای سام گرفتم که با برداشتن فنجونش سینی رو سمته آرمین گرفتم که اونم سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد که منم ناخواسته به چشماش نگاه کردم

چشماش همرنگ چشمای خودم بود چشمای درشتو خاکستری

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین به وضوح با دیدنم رنگ چشماش تغییر کردو یه چیزی اون ته مهای چشاش لرزید چشاش جذابیت صورتشو صد برابر کرده بودو بیشتر گیراتر نشونش میداد

نمی دونم چرا توی چشمایی که همرنگ چشمای خودم بود این طوری غرق شده بودم علت اینکه حالت صورتش تغییر کرده بود رو درک نمی کردم...

یکهو با شنیدنه صدای سرفه مصلحتی سام و سهند سریع چشممو از آرمین گرفتمو از فکرو خیال بیرون اومدم که همون لحظه آرمین هم به خودش اومدو اونم یه فنجون قهوه برداشتو سریع نگاشو ازم گرفت

وای خدایا الان این دوتا چه فکری دربارم میکنن؟

اینا...اینا که منو بیچاره میکنن

بغض بدی ته گلومو گرفت

خدا ازت نگذره که به چشمام خیره شدیو منو هم مجبور به این کار کردی!

می دونستم که سهند اگه ازم بگذره سام اصلا ازم نمی گذره صددرصد هردوشون زنده به گورم میکردن

با دستای لرزونم آخرین فنجون قهوه رو برای سهند گرفتم که با اخم وحشتناکی بهم نگاه کردو قهوه رو برداشت

قلبم عینه گنجیشک میکوبید

خدا بهم رحم کنه

بعد از پذیرایی روبه سام با صدایی که سعی میکردم نلرزه گفتم:

_آقا با من امری ندارید؟

آرمین به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد سام هم با لحن محکمی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

سام_نه میتونی بری

ناخواسته قبل از این که برم یه نگاه به آرمین کردم وقتی دیدم داره بهم نگاه میکنه سریع نگامو ازش گرفتمو به سمت آشپزخونه رفتم

به شدت نفس نفس میزدمو گونه هام داغ شده بودن نمیدونم علت این رفتارم و نگاه های آرمین چی بود ولی از یه چیز مطمینم اینکه پیامو عاقبت خوشی برام به همراه نداره

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

روی صندلی آشپزخونه نشسته بودمو داشتم برای خودم کتاب می خوندم خب بهتر از فکر کردن به ماجراها و دردهام بود

معمولا وقتی کاری نداشتم یا میرفتم توی باغ پشتی عمارت برای خودم قدم میزدم یا می نشستمو کتاب میخوندم حالا هر کتابی که باشه اصلا برام مهم نبود

آرمین گور به گور شده هم رفته بودو بچه ها الان همه داشتن سالن پذیرایی رو مرتب و تمیز می کردن در واقع کاره نظافت شروع شده بود منم که جرات اینکه از آشپزخونه بیرون برمو اصلا نداشتم با اینکه سام و سهند هردوشون توی اتاقاشون بودن ولی بازم جرات نداشتم بیرون برم انگار تا زمانی که توی اشپزخونه باشم اون دوتا نمی تونن بهم آسیبی برسونن یا دستشون بهم برسه

هنوز هیچ واکنشی از طرف سام یا سهند دیده نشده بود و این یه نشونه خوب برای من داشت اینکه شاید بیخیال موضوع شدن و فهمیدن که من بی گناه بودم ولی خب این فقط در حد حرف و فرضیه های خودم بود که بعید میدونستم درست باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

بیخیال این فکرو خیالها شدمو به کتاب خوندنم ادامه دادم

توی فاض داستان بودم که یکهو خاتون دایه سام و سهند که یه زن با محبت و خیلی مهربونی بود وارد اشپزخونه شد

خاتون عینه مادرم بودو همیشه نسبت بهم لطف داشت همیشه چهرش خندون و شاد بود طوری که به هممون انرژی میداد اما نمیدونم چرا الان چهرش نگران بودو این منو میترسوند

با نگرانی بهش نگاه کردم

با لحنی که کاملا نگرانی توش موج میزد رو به خاتون گفتم:

_خاتون چیزی شده؟

خاتون با نگرانی خاصی که داشت بهم نگاه کرد چشماش داشتن یه چیزی رو بهم می فهموند ولی من حالیم نمی شد یعنی می شد ولی داشتم انکارش میکردم

می ترسیدم دلم نمی خواست اونی باشه که اصلا دوست ندارم ازش بشنوم به خاطر همین بهترین کار همون انکار کردن بودو خودمو زدم به اون راه

خاتو_باران جان آقا سهند کارت داره خیلیم عصبیه

همین بود از چیزی که می ترسیدم

با نگرانی از سره جام بلند شدمو با ترس گفتم:

_از دست کی عصبیه خاتون؟

خاتون_نمی دونم دخترم ولی سریعتر برو تا بیشتر از این عصبی نشده

_باشه الان میرم

رمان بازار
romanbazar.ir

با پاهای لرزون به سمت اتاق سهند به راه افتادم شالمو بینه راه درست کردمو کلی هم صلوات فرستادمو برای سالم برگشتنم نذر کردم خودم علت عصبی بودنشو می دونستم ولی خدا خدا می کردم که اشتباه حدس زده باشم یا حداقل اوج خشمش چیز بدی نباشه

همش دعا می کردم که ربطی به ماجرای امروز نداشته باشه چون میدونستم اگه این طوری باشه صددرصد بیچارم میکنه خدایا خودت بهم رحم کن میدونم چرا اظهارم کرده و باهام چی کار داره ولی تو بیا و بزرگی بکن همه افکاره منو بی خود از آب در بیار

جلوی در اتاقش ایستادمو نفسمو توی سینم حبس کردم

شجاع باش دختر

رفتارش از سام که بدتر نیست پس نگران نباش

آروم اسمه خدارو زیر زبونم زمزمه کردم یه آرامش خاصی سرتاسر وجودمو فرا گرفت دستمو بالا بردمو در اتاقشو زدم که با صدای عصبی گفت:

سهند_بیاتو

رنگم پریده بود سعی میکردم نترسم اما نمیشد

خداییش از این دوتا برادر خیلی میترسیدم رفتاراشون واقعا خیلی غیر منتظره بود

در اتاقشو باز کردمو وارد اتاق شدم درشو بستم ترجیح دادم که حرفی نزنمو اصلا جلوتر نرم به خاطر همین همون جا جلوی در با سری افتاده منتظر وایسادم تا خودش به حرف بیادو حرفشو بزنه

سکوت بد و خیلی سنگینی توی فضا حاکم بودو از اون طرفم اصلا دلم نمی خواست یعنی جراتشو نداشتم که سرمو بالا بیارمو به قیافش نگاه کنم هرچند فکر کنم بهم نگاه نمی کرد چون نگاه سنگینشو روی خودم حس نمی کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دیدم نمی خواد حرف بزنه ترجیح دادم خودم سکوتو بشکنم دیر یا زود باید با واقعیت رودرو می شدم پس ترجیح میدادم که سریعتر این اتفاق بیفته به خاطر همین با صدایی که توش استرس موج میزدو آمیخته با کمی ترس بود با همون سره افتادم گفتم:

_با من کاری داشتید آقا؟

سهند با لحنی که توش تحکم موج میزد گفت:

سهند_سرتو بیار بالا

نمی خواستم سرمو بالا بیارمو با دیدنه چهرش ترسم صد برابر بشه نمی خواستم اشکهایی که تو چشمام جمع شده بودو با هزار بدبختی داشتم از ریزش مهارشون میکردمو ببینه با اینکه پسر آروم و مهربونی بود اما وقتی عصبی میشد خیلی بد میشد

سهند از جاش بلند شدو با قدمهای آروم ولی محکم به سمتم اومدو همزمان با لحن عصبی ولی آرومی گفت:

سهند_مقابله منو جلوی من سرت افتادس نگاهت به زمینه کلا یه دختره با شرمو حیا میشی اما امروز داشتی با چشمات آرمینو قورت میدادیو توی نگاهش غرق شدی و این...

مقابلم ایستاد و داد زد:

سهند_گفتم سره تو بالا بیـــــــــــــــــــاااااار

با ترس سرمو بالا آوردم که همزمان شد با سیلی محکمی که توی صورتم زد از شدت سیلی روی زمین افتادمو اشکایی که سعی در مهار کردنشون داشتم ولی موفق نشدم روی گونم روون شدن

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم گزگز میکردو میسوخت دستش عینه سام سنگین بود اولین سیلی بود که توی عمرم از سهند خورده بودم سهندی که همیشه برام حکم برادر خوبرو داشت برادری که همیشه پناهه بی کسی هام و یتیمیم بود

ولی حالا...

خدایا خیلی زود مادرمو پیشه خودت بردی من همش دوسالم نشده بود که مادرم رفت پیشه بابام یاده وقتی بچه بودم افتادمو برای یه لحظه تمام صحنه گذشته عینه یه فیلم از جلوی چشمام رد شد

یاده همون زمانی افتاده بودم که سام می خواست کتکم بزنه اما سهند مانعش شد اما خب سام بیخیال نشدو تقلا می کرد تا بیاد منو بزنه و منم با ترس و چشمای اشکی بهشون نگاه می کردمو تنها دعام این بود که سام از سد دفاعی من یعنی سهند نتونه عبور کنه و سهند بتونه همین طور مانعش بشه ولی بخت از اون جایی که خیلی با من یار بود سهند چون برادر کوچیکتر بود زورش به سام نرسیدو وقتی که سهند روی زمین افتاد سام هم جلو اومدو سیلی توی صورتم زد که سهند هم از زدو خورد بیشتر جلوگیری کردو از پشت سامو گرفتو باهم دوباره گلاویز شدن ولی الان خودش با همون دستای مردونه ای که مانع کتک زدنه بیشترم شده بود بهم سیلی زد دستایی که همیشه یا برای مراقبت یا برای دفاع از من بالا رفته بود نه آزار و کتک زدنم

سهند با صدایی که توش عصبانیت و حرص موج میزد غرید:

سهند_تا حالا ندیده بودم توی نگاهه پسری غرق بشی اون قدر پرو و بیحیا شدی که جلوی دوتا پسرهای اربابت توی نگاهه دوستشون توی نگاهه یه پسر غرق میشی؟

با شنیدنه این حرفش هق هقم بیشتر شدو سوزش جای سیلیش بیشتر از زمانی که زده بود شد

روی زانوهاش خم شدو بازومو محکم گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند_چرا توی نگاهش غرق شدی باران؟اون چشمای لعنتی چی داشتن که ماله من نداشتن هاااان لعنتی؟؟!!!

یک لحظه به گوشای خودم شک کردم

این الان چی گفت؟با تعجب چشمای اشکیمو توی چشمای عصبیش انداختمو بهش نگاه کردم

سهند_جوابه منو بده کر شدی؟

_چ...چ...چی...؟؟!!!

سهند عصبی دستی توی موهاش کشیدو بازومو ول کرد کلافه بودن از سرو روش میبارید طوری که معلوم بود داره جلوی خودشو میگیره تا کاری دستم نده

سهند_گمشو بیرون تا یه کاری دستت ندادم نمی خوام ببینمت

با سختی از روی زمین بلند شدمو بهش که پشت به من وایساده بودو داشت با کلافگی توی موهاش دست میکشید نگاه کردم

نه من حتما اشتباه شنیدم حتما با خوردن اون سیلی مخم جابه جا شده مگرنه اون حرفش یعنی اینکه...

عصبی به خودم تشر زدم هیچ می فهمی داری چی می گی دختر؟

در اتاقو باز کردمو از اتاقش بیرون اومدم که همزمان شد با بیرون اومدنه سام از اتاقش

ضربان قلبم بالاتر رفت طوری که انگار می خواست از سینم بزنه بیرون آب دهنمم حسابی خشک شده بود

سام خطرناک بود...خیلی خطرناک...حتی خطرناک تر از اون چیزی که تصورشو بکنید

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید بیشتر از این اینجا بمونمو جلوش باشم به خاطر همین سریع نگامو ازش گرفتمو خواستم که برمو از دست سام و عاقبت پیشه روم فرار کنم اما کی تونسته که از واقعیت فرار کنه که من دومین نفرش باشم؟

با شنیدنه صداش سره جام میخکوب شدم تازه بیچاره شدم رفت

سام_وایسا

لرزش زانو و پاهام بیشتر شد دهنم خشک شده بودو سره اینکه چند دقیقه بعد سالم باشم یا نه داشتم با خودم کل کل میکردم وایسادم کمی مکث کردمو بعد با ترس و نگرانی که به خوبی نمایان بود به سمتش برگشتم کاش می تونستم فرار کنم...کاش می تونستم الان در برابرش به یکی پناه ببرم ولی من بی کس بودم خیلی بی کس چون هیچ کسو جز خدا نداشتم ولی خب تازه باید با واقعیت روبه رو می شدم یه انسان ثروتمندو قدرتمند نمیتونه از واقعیت فرار کنه اون وقت منه خدمتکار بتونم؟

سام روبه روم ایستاد

تا حالا بهتون گفته بودم که چشاش سگ داشت؟یا اینکه وقتی این طوری اخم میکنه ادم سکته میکنه؟

چشمش به جای سیلی سهند افتاد فکر کنم فهمیده بود که چرا و کی این کارو کرده چون پوزخندی زد یه پوزخند تلخ پوزخند تلخی که تلخ بودنش تا مغز استخونام نفوظ کرد

سام_سهند زده؟

سرمو پایین انداختمو دستمو روی سیلی سهند گذاشتم سعی میکردم از شنیدن لحن طعنه داری که توی صداش بود سرباز بزنم تا کمتر عذاب بکشم

کاش نمیدید؟کاش عقلا نمی فهمید که از برادرش کتک خوردم

با خشمو نفرت دستشو بالا بردو گفت:

سام_یکی هم از من بخور

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتنه این حرفش مصادف شد با زدنه یه سیلی محکم تر از سیلی سهند توی گوشم که از شدت ضربه افتادم زمینو سرم به زمین خورد

ناله ای از سره درد و بیچارگیم کردم هق هق کردم البته هق هق های خفه و آرومی که توی دلم بود مگه من جلوی این نره غول جرات هق هق بلند روهم داشتم؟از بینیم خون می اومدو گوشه لبمم پاره شده بود

سام_اینو زدم تا بدونی که غرق شدن توی نگاهه یه پسر اونم جلوی من چه مزه ای داره

لگد خیلی محکمی به شکمم زدو خم شدو مشت محکمی به بازوم وارد کرد که صدای نالم بالا رفت نامرد شدت ضرباتش زیاد بودو دستش خیلی سنگین بود کم کم ضرباتش بیشترو محکم تر از قبل شدن که صدای گریه و ناله منم بالا رفت ضرباتش محکم به سینه و شکم و بازوهام وارد میشد طوری که از درد داشتم میمردم فکر کنم صدای نالم اونقدری بالا رفته بود که سهند بشنوه چون سهند از اتاقش بیرون اومد

سام_اگه از همین الان جلوتو نگیرم دو روز دیگه شکمت بالا میاد و...

دیگه صدای عشقمو نمی شنیدم صدای کسی که الان داشت منو کتک میزدو داشت یه انگ بهم میچسبوند عشقی که دونه دونه حرفاش از روی نفرت بود دقیقا مثله زمانه بچگیهامون نفرت توی صداش باعث یخ کردن تنم میشد مگه من چی کارش کرده بودم که نفرت توی صداش اینقدر زیاد بود؟یا اصلا چرا اینقدر از من متنفر بود؟

سنگینی دست و مشتاش باعث جون دادنم میشدو زیر دست و پای مردی که می پرستیدمش در حاله جون دادن بودم اصلا درک نمی کرد که یه دختر ضعیف زیر دستو پاشه نه یه مرده قوی هیکل

صدای سهند که داشت مانع این کار میشدو کشیده شدنه من از زیر دست و پاهه سامو حس کردم صدای دادو نعره هاش که میگفت"میکشمت"رو به خوبی می شنیدم ولی تصاویر برام کاملا ناواضح بودن توی یه حالت گیج و منگ به سر می بردم فکر کنم ضرباتش کاره خودشو کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

تو منو هر روز و هرشب با این کارها و رفتارهات می کشی دیگه نیازی به این کتک زدنها نیست سام تو هر روز منو بیشتر از روز قبل له میکنی دیگه نیازی به نشون دادنه زور بازوت جلوی همه نیست

بالاخره ضربات پی در پی سام کار خودشو کرد چشمام سیاهی رفتو دیگه چیزی نفهمیدم و آرامشم خلاصه شد در یک چیز:

سیاهی مطلق...

.....:(.....:/.....

چشمامو آروم با کرختی باز کردم که سرم به طور فجیعی تیر کشید از شدن درد سرم بغض کردم ولی سریع قورتش دادم

تمام بدنم حسابی کوفته شده بودو حسابی درد میکرد انگاری یه هیجده چرخ از روم رد شده بود

چند دقیقه که گذشت یکهو مغزم شروع به فعالیت کردو تمام صحنه ها از جلوی چشمام رد شدنو همه چیرو به یاد اوردم که چه اتفاقی افتاده و چه بلایی سرم اومده با به یاد آوردن ماجرا اشک تو چشمام جمع شد

پس به خاطر همینه اینقدر بدنم کوفتس از پس که کتک خورده بودم

خاتونو پشت حاله ای از اشک های توی چشمم دیدم که بالای سرم نشسته بودو داشت گریه میکرد لبخند کم جونی روی لبام نشست که این لبخندو برای شاد کردن دله خاتون زدم ولی برای همین شاد کردنش درد وحشتناکیرو به جون خریدم چون درد بدی تو کله صورتم پخش شد

به خاتون نگاه کردم خدا می دونست که من این زنو چه قدر دوست داشتم روبه خاتون با صدای آروم و ضعیف طوری که انگار از ته چاه صدام در می اومد گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_چی شده خاتونی؟من مردم که داری این طوری گریه میکنی؟من از فولاد افریده شدم عینه تو که از خاک آفریده شدی نیستم که... اون قدر از دست سام کتک خوردم که دیگه زیر دستو پاش تا سر حد مرگ هم جون بدم باز هم زنده می مونم نگران نباش حالا حالاها تنهات نمیذارم خاتون پس گریه نکن فعلا زوده که بشینی حلوامو بخوری

خاتون در حالی که با گوشه روسریش اشکاشو پاک میکرد بینیشو بالا کشیدو با صدایی که از شدت گریه میلرزید بریده بریده گفت:

خاتون_خدا نکنه دخترم...اینا چه حرفیه میزنی...مردمو زنده شدم...توهم همش منو سکته بده...چه اتفاقی افتاده که آقا حتی به بیهوش بودنتم رحم نمیکرد حتی وقتی بیهوش شده بودی هم به زور از تو جداش کردیم چرا این پسره همش باتو اینطوری رفتار میکنه؟به قصد کشت داشت کتکت میزد

پوزخندی زدم

پوزخندی که احساس کردم خاتون فهمید که چه حسو حالی دارم پوزخندی کاملا سرد از جنس خوده سردی رفتار سام خاتون یه طوری حرف میزد انگار قبلاها همش در حاله ناز کردنم بوده و این باره اولشه که می بینه سام کتکم میزنه

_آقا به زنده بودنمم رحم نمیکنه خاتون آقا از همون بچگی همش درحاله آزارو اذیت من بوده و هست خودت که شاهد همه صحنه ها و ماجراها بودی الان هم که بیشتر از اوشـ...

بغض بیخ گلوم دیگه اجازه حرف زدنه بیشترو بهم نداد هر کاری که می کردم اصلا پایین نمیرفت و این یکی از بدترین و منفورترین اتفاقاتی بود که برام می افتاد

وقتی یه نفرو برای حرف زدن پیدا می کردم تا براش کمی حرف بزنمو دردودل کنم تا کمی خودمو سبک کنم یکهو بغض بد و بزرگی به سنگینی یه تخته سنگ به گلوم می چسبیدو عینه کنه ولکنشم نمیشد ولی بالاخره مثل همیشه شکستمش تا کی جلوشو میگرفتم؟تا کی به خاطر گرفتن جلوی شکستن بغضم جون میدادم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکام تندتر از قبل جاری شدنو هق هق های دخترونمو توی آغوشه خاتون رها کردم

_خدایا چرا باید سام همش باهام این طوری رفتار کنه؟

مگه من چی کارش کردمو خودم خبر ندارم؟چه ظلمی در حقش کردم که میخواد سربه تنم نباشه؟چرا اصلا من باید اونقدر بی کسو کار باشم تا اینطوری به این راحتی منو کتک بزنه؟چرا باید زندگی من این طوری باشه خدا؟

چراااااا خداااااا

.....

توی آیینه به خودم نگاه کردم

غم بزرگی توی چشمام بیداد می کرد ولی کسی نمی دونست شاید با دیدن چشمام بفهمه که ناراحتم ولی هیچ کس نمیتونست حدس بزنه که این غم فقط به خاطر کارهای سامه چون دوسش دارم چون می پرستیدمش چون عذاب میکشیدم اینقدر باهام بی مورد سردو یخیه

صورت خوشگلم داغون شده بودو وقتی به خودم نگاه می کردم دلم برای خودم می سوخت با ناراحتی چشم از آیینه گرفتم چون اصلا دلم نمی خواست به جای انگشت های سیلی سام و سهند که روی گونم بودن و زخم کناره لبم و کبودی روی گونم توجهی کنم اصلا نمی خواستم به یاد بیارم که این کوفتگی بدنم به خاطر ضربات کسیه که با تمام وجود دوسش دارم

آهی سوزناک کشیدم که ای کاش سوزش دامن ظلم و ستمی که سام بهم میکردو میگرفتو ول کن نمیشد اون موقع شاید دیگه سام ظلمی برای کردن نداشته باشه تا حالو روزه منم این طوری باشه

در اتاقم زده شدو نفس وارد اتاقم شد

رمان بازار
romanbazar.ir

تقریبا سه روز از اون ماجرا گذشته بودو من جلوی نفس طوری وانمود میکردم که خوبم و اصلا چیزیم نیست در واقع نمی خواستم بیشتر از این نگرانش کنم چون خدایی اون روز نفس هم همراهه من از شدت درد جون دادو پا به پای من گریه کرد نمیخواستم بیشتر از این مایه آزار بهترین دوستم باشم ولی همیشه احساس میکردم که از تو چشمام غم بزرگ توی دلمو میخونه ولی به روی خودش نمیاره

نفس_بارونی...آقا بیرون رفت میتونی بیایی پایین

آهی کشیدمو با لحن آروم و مظلومی گفتم:

_الان میام نفسی تو برو

توی این دو روز هر وقت سام از عمارت بیرون میرفت منم از اتاقم خارج میشدمو پیشه بچه ها و خاتون میرفتمو به کارام میرسیدم تا الانم به حمد خدا نه با سام چشم تو چشم شده بودم نه با سهند که از این موضوع خیلی خوشحال بودم

احتیاج به استراحت داشتم ولی خب میترسیدم سام فکر کنه دارم تنبلی میکنم یا دارم خودمو لوس میکنم اون وقت خر بیارو باقالی بار کن

حالو روزم خیلی خوب بود با این کار بهترم میشد نمی خواستم فعلا منو ببینه و بهتر بود که فعلا جلوش آفتابی نشم چون می ترسیدم دوباره رفتاره اون شبشو تکرار کنه

نفس_بارااااااااااااااان

با شنیدن صدای نفس که نشون از حرص خوردنش بود لبخند محوی زدمو از اتاقم خارج شدم خانوم داشت عصبانی میشدو این اصلا خوب نبود وسط پله ها بودمو داشتم ازشون پایین می رفتم که یکهو همین که نفسو دیدم خواستم فحش بارونش کنم که چرا داد میزنه که با دیدنه قیافه خجالت و سرخ شده نفس تعجب کردم و بادیدنه سام نفسم بند اومد

سام پشتش به من بودو منو نمی دید

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی...

فکر کنم صدای پامو شنیده بود چون با خشم به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد

وای نه خدا این این اینجا چی کار میکنه؟مگه نفس نگفت که رفته پس چرا الان...

سام با لحن عصبانی گفت:

سام_نفس به خاطره جیغش توی عمارت و تو به خاطر تنبلی باید تنبیه بشید

با ترس و نگرانی به سام نگاه کردم من بدنم حسابی کوفته بود تحمل یه تنبیه دیگرو نداشتم نامرد چرا حالو روزمو درک نمیکنی یعنی تو حاله داغونمو از روی قیافم نمیفهمی و بازم میخوایی تنبیهم کنی؟

سرمو پایین انداختمو لرزشی توی پاهام حس کردم

یه قطره اشک چکید روی گونم

خدایـــــــــــــــا دوباره نه...

(سام)

خواستم سواره ماشینم بشم که با جیغی که از داخل عمارت شنیدم نگران شدمو فکر کردم اتفاقی افتاده به خاطر همین سریع به سمته در عمارت رفتم

درو که باز کردم قیافه برافروخته نفس که داشت به بالای پله ها نگاه میکردو دیدم که اینبار از شدت خشم لرزشی توی تنم حس کردم

دختره بیشعور فکر کردم اتفاقی افتاده

نفس_ای خدا بکشتت از دستت راحت بشم دختره توفی د بیا پایین

اون به باران میگفت توف؟؟!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا که...

یکهو یاده جیغی که شنیدم افتادم با خشم غریدم:

سام_نفس

نفس با شنیدنه صدام لرزید به خوبی لرزش توی تنشو حس کردم یاده باران می افتم اونم همین طوری میلرزه

پشتش به من بود به خاطر همین هنوز متوجه حضورم نشده بود ولی با شنیدن صدام با ترس به سمتم برگشت همینکه برگشتو منو قیافمو دید حسابی جا خوردو سرشو با خجالت پایین انداخت

بایدم خجالت بکشه دختره احمق

صدای قدمهای یک نفرو شنیدم که انگار داشت از پله ها پایین میاد حدس زدم که باران باشه به خاطره همین با همون قیافه خشمگینم به سمتش برگشتم اونم کم تقصیر نداشت اصلا چرا باید تا الان خواب باشه و الان باید بیدار بشه؟

صورتش داغون شده بودو معلوم بود که با زور روی پاهاش ایستاده ولی برای من اصلا مهم نبود باید به خاطر تنبلی که کرده بود تنبیه بشه

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

ترسو توی وجودشون حس میکردم

هم نفس و هم باران اللخصوص باران...

رمان بازار
romanbazar.ir

باران همیشه از من میترسید ولی برام جای تعجب داشت که علت اون برقه چشماش حینه دیدنه من که هربار میدیدمش چی بود؟

آخه باران همیشه با دیدنم چشماش برق میزد در واقع از همون بچگی همین طور بود به سهراب اشاره کردم که اونم احترامی گذاشتو به سمته باران رفت

سهراب بالحن خشنی گفت:

سهراب_دستتو بالا بیار

باران با چشمای ملتمس اشکیش بهم نگاه کرد عجز و التماسو توی چشاش میدیدم ولی بدون توجه به اون همه التماس و عجز توی چشاش و حاله داغونش پوزخندی زدمو رومو ازش گرفتم

باران با دیدن این کاره من فهمید که دیگه التماسو گریه و زاری کارساز نیست به خاطر همین کف دست لرزونشو بالا اورد که سهراب با اون تیکه چوب نازکی که دستش بود محکم شروع کرد به زدنش که باران هم اشکاش روون میشد اما التماسی نمیکرد

نمیدونم چرا میخواستم صدای التماسهاشو بشنوم چون بهم لذت خاصی میداد به خاطر همین فکری به کلم زد

روبه سهراب با لحن جدی گفتم:

_بسه فعلا برو سراغ اون یکی

سهراب به سمت نفس رفت که توی اون لحظه باران دستشو روی سینش گذاشتو شروع کرد به گریه کردن توجهم به باران بودو اصلا توجهی به نفس که داشت گریه میکردو ازم التماس میکرد نداشتم

توجهم به دونه دونه اون اشکها که باید از چشمای اون میچکید بود اشکهایی که با دیدنشون بهم ارامش تزریق میشد بعد از چند دقیقه بالاخره زبون باز کردم

_بسه

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت باران برگشتمو در حالی که داشتم بهش نگاه میکردم روبه سهراب گفتم:

_دستشو با آب یخ بشور بعد دوباره مورد عنایت قرارش بده

روبه باران ادامه دادم:

_تا زمانی که ازم التماس نکنی ولکنت نیستم

با بغضو چشمای اشکیش بهم نگاه کرد اما اون چشما روی دله منی که از جنس سنگ شده بود هیچ تاثیری نداشت خودش دلمو از جنس سنگ کرده بود وگرنه دله منم مثله همه آدمای دیگه از یه تیکه گوشتو چربی بود پر از محبت و مهربونی بود پر از احساس و عاطفه پر از حس دوست داشتن ولی الان مسبب این دله سنگ من خوده لعنتیش بودو باید تاوان تمومیه بلاهایی که سرم آورده بودرو پس بده

تعداد ضرباتشو میشمردم الان سی امین ضربش بود اما هنوز التماسی نکرده بود دردو توی نی نی وجودش حس میکردم اما زبون باز نکرده بود دختره سرسختی بود و اضافه کنم احمق پوزخندی زدمو بلند شدم با قدمهای آروم ولی محکم به سمتشون رفتم خودم باید وارد عمل بشم به سمتش رفتم سهراب وقتی متوجه اومدنم شد با اومدنه من دست از زدنه باران کشیدو کنار رفت درحالی که داشتم به تنه بی جونش نگاه میکردم دستمو روبه سهراب دراز کردم که اونم منظورمو گرفتو چوبو کف دستم گذاشت چوبو توی دستم فشار دادم حالا دیگه نوبته منه حتما باید از دست خودم کتک بخوری که صدای نالت دربیاد؟اینبار چوبو بالا بردمو محکم کوبیدم به بدنش که باعث شد کم کم صدای گریش بلندو بلندتر بشه صدای جیغاش بهم لذت میدادو باعث میشد که دیر شدنمو فراموش کنم و این لذتو از دست ندم چشمم به دسته نفله شدش که کنارش افتاده بود خورد پامو با بیرحمی تمام روش گذاشتم که صدای نالش بلندو بلند تر شد

_خب میشنوم

چیزی نگفت که فشارمو بیشتر کردم که با صدای بغضدار و ملتمسانش گفت:

باران_آقا تورو خدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدمو پامو از روی دستش برداشتم نگاه تحقیر آمیزانه ای بهش انداختمو گفتم:

_هـــــــــه بدبخته بیچاره میخواستی مقابله من مقاومت کنی؟حیف که بابا اجازه نمیده اون کاری که میخوامو باهات بکنم مگرنه الان صدبار اون بلارو سرت آورده بودمو بدبختت کرده بودم

پوزخندی زدمو ادامه دادم:

_همون طور که زندگیمو ویروون کردی منم زندگیتو روی سرت داغون میکنم

از انباری خارج شدمو به سمته ماشینم رفتم و با سرعت به سمته خونه آرمین روندم

دختره احمق

بالاخره که چی؟

من میشم ارباب این عمارت اون وقت روزا و شبهات خیلی قشنگ تر از اینی که هست میشه

(باران)

دو ماهه که از بیرحمی اون روز سام که در حقم کرده بود می گذشت از خورد شدنه غرورم و از شنیدنه اون حرفش نمیتونستم کاری بکنمو جوابه اون کارهاشو بدم چون زورمم بهش نمیرسید چون اون ارباب زاده بود و من یه دختر خدمتکار ساده بیچاره

دوسش داشتم عاشقش بودمو میخواستمش اما هربار با دیدن این رفتارش یه طوری میشدمو ناامید تر از روز قبل

امکان نداره که من به سام برسم حتی توی رویاهای دخترانمم میترسم که فکر کنم سام شوهرمه یا اینکه کنارش نشستمو باهاش حرف میزنم و درباره فکرهای احمقانم و از رویاهای پوچم براش حرف میزنم میترسم فکر کنم که کنارشم...که کنارش توی یه خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

تنهاییم کلا از وجودش وهم و وحشت داشتم میترسم فکر کنم که سام تنها پناهمه و تنها کسیه که دارم از همه چی میترسم از هرچیزی که به سام مربوط بشه میترسیدم

دستی به موهام کشیدمو با صدای لرزونی جمله همیشگی خودمو آروم با خودم زمزمه کردم

"یه روزی همه چی تغییر میکنه منم مثل همه دخترهای دیگه به یکی تکیه میکنم یه روزی میرسه که دیگه از هیچی نمیترسم چون پناه دارم یه روزی همه این ابرهای سیاه رعدوبرق آسا سایشون از رو زندگیم کنار میره و ابرهای سفیدو رنگین کمون خوشبختی سایشو روی زندگیم میندازه اون موقعس که صدای خنده های ناله های خیلیارو در میاره و فقط خوشبختیه که به زندگیم رو میاره"

. آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

_آقا؟

بدون این که نگاشو از ورقه هایی که جلوش بودو توشون محو شده بود بگیره و اهمیت بده که دارم باهاش حرف میزنم جوابمو داد:

سام_بله؟

کمی با انگشت های کشیده دستم بازی کردم درواقع داشتم یکم این پا و اون پا می کردم نمیدونستم چه طوری بهش بگم که یکهو عصبانی نشه اصلا نمیدونم چرا قرعه به اسم من در اومد که بیامو باهاش حرف بزنم

بالاخره تمام جراتمو جمع کردمو شروع کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_می خواستم اگه اجازه بدین امروز که روز جمعس منو نفس و سوگند به همراهه چند تا از دخترهای دیگه بریم بیرون

سرشو بالا آوردو بهم نگاهی کرد یه ابروشو بالا داد چشمام با دیدنه صورتو نگاهش ستاره بارون شد چه قدر الان توی اون حالت جذاب بود اخمی بین ابروهاش نبود با یه حالت جذاب به سمتم برگشته بود

ای جانم...وویی خدا دلم حسابی ضعف رفته بود

سام_اشکالی نداره میتونید برید

با خوشحالی بهش نگاه کردم باورم نمیشد که به این راحتی اجازه داده باشه و همین طوری راضی شده باشه کاش میتونستم بپرم بغلشو یه ماچه محکم از لپش بگیرم

با لحنی که خوشحالی و ذوق توش موج میزد گفتم:

_ممنونم آقا پس من رفتم

خواستم از اتاق خارج بشمو برم جواب مثبت سامو به بچه ها بدم که با حرفی که زد خورد تو ذوقمو یه قطره اشک لجوجانه از گوشه چشمم چکید

سام_البته به جز تو

به سمتش برگشتمو بهش نگاه کردم که اونم با دیدنه چشمای اشکیم پوزخندی زد

واقعا چرا؟چرا این کارو میکرد؟

سام_اونا میتونن برن اما تو توی عمارت بمون این طوری بهتره شاید کارت داشتم باید دمه دستم باشی

بغض بدی بیخ گلومو گرفته بود اینبار چه قدر خوشحال بودم که نمی تونستم حرف بزنم وگرنه یه فحش آب دار بهش میدادم بدون اینکه وقتو تلف بکنم از اتاقش خارج شدمو

رمان بازار
romanbazar.ir

تا رسیدن به اتاقم دویدم نمی خواستم شاهد اشکام باشه اشکایی که خیلی راحت با هر حرفی از جانب سام جاری می شدن

وارد اتاقم شدمو خودمو روی تختم انداختمو زدم زیر گریه

چرا این طوری باهام رفتار میکرد؟چرا هی درحاله خورد کردنه غرورم بود؟چرا همش می خواست قلبمو بشکونه؟احساساتمو خدشه دار کنه؟خدایا چرا این طوری باهام رفتار میکنه؟

چرا؟

چرا؟

چرا همش از جانبش خورد میشم؟چرا منم یه عکس العملی بابت این کاراش از خودم نشون نمی دم؟چرا بهش نمیگم چرا این طوری باهام رفتار می کنی مگه من چی کارت کردم؟چرا اینقدر مقابلش یه انسان ضعیف و بی دفاع هستم؟

وسط گریه و هق هق هام سرمو بالا گرفتمو به سقف اتاقم نگاه کردم خدایا توی این کارها و حکمت هات چی می بینی؟چی می بینی که اینقدر من بی کسو بیچارم...اینقدر بی دفاع و بی پناهم...اینقدر شکننده و ضعیف آفریدی؟

سرمو پایین انداختمو شروع کردم به هق هق کردن وقتی یکم گذشت و کمی آروم شدم یکهو یاده یه چیزی افتادم سریع سرمو از توی بالشتم دراوردمو روی تختم نشستم

وایسا ببینم ارباب اگه اجازه بده منم میتونم برم دستور اون مهمه نه سام چون ارباب من سالار بود نه سام

پس یعنی...

با خوشحالی سریع به سمت دستشویی رفتمو آبی به صورتم زدم بعد از کمی نرمش دادن صورتم سریع بیرون اومدمو مشغوله خشک کردنه صورتم شدم و بعد بدون هیچ معطلی به سمت اتاق ارباب بزرگ به راه افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

اینقدر به فکری که توی سرم افتاده بود ذوق کرده بودم که کلا یادم رفته بود ارباب این عمارت درسته که سالاره ولی من خدمتکار شخصی سام بودم و این یعنی...

جلو رفتمو روبه روش وایسادم

کمی می ترسیدم ولی اصلا ترسمو بروز نمی دادم نمیخواستم ارباب بفهمه که من ازش یکمی می ترسم درواقع این حس من ترس نبود یه هیجان خاص بود که شاید شبیه به ترس تلقی می شد نمیدونستم چه طوری شروع به حرف زدن بکنم یا چه طوری درخواستمو مطرح کنم آخه خیلی وقت بود دیگه ارباب مثل ارباب گذشته ها نبود

نفس عمیقی کشیدمو آروم بیرونش دادم خب شروع کن دختر...بسه...چه قدر این پا و اون پا می کنی

توی یه حرکت آنی و سریع سرمو بالا آوردمو به ارباب نگاه کردم سریع گفتم:

_ارباب اجازه میدید همراهه دخترا بریم بیرون؟

ارباب سرشو بالا اوردو بهم نگاه کرد چهره جدی و خشنی داشت اما کاملا مهربون بود اینو به خاطر رفتارش نسبت به خودم می گفتم رفتاری که هرچند مثل گذشته ها گرمو صمیمی نبود ولی بازهم...

ارباب_کجا؟

_خب خواستیم یکم بریم کوه

ارباب_برید ولی قبل از ساعت هفت خونه باشید

با چشمایی که از شدت ذوق و خوشحالی می درخشیدن بهش نگاه کردمو گفتم:

_چشم ارباب ممنون

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

همراهه بچه ها در راه برگشت به خونه بودیم خیلی خوش گذشته بود کلی کیف کرده بودیم رو لبای هممون لبخند بودو داشتیم با هم حرف میزدیم امروز اینقدر خندیده بودیم که دل درد گرفته بودیم کلی همراه بچه ها دلقک بازی دراوردیمو برای چند ساعت خدمتکار بودنه خودمونو فراموش کردیم و فکر کردیم که یه دختر آزاد هستیم

آخر هر قهقه ای یه هق هق نهفتس که باید خیلی مواظبش باشیم چون عکس قهقه هق هق میشه امروز همش وقتی توی حسو حاله قشنگم بودمو همراهه دخترا می خندیدیم یکهو لبخند رو لبم میماسیدو به یاده سام می افتادم ولی یکهو با کارها و حرفای بچه ها همه چیرو فراموش می کردم ولی نمیتونستم از واقعیت فرار کنم هرچی که باشه در هر زمان و شرایطی بالاخره باید با سام روبه رو بشم اون وقت من باید چه جوابی بهش بدم؟

آهی کشیدمو اینم سپردم دست زمان شاید خودش بتونه اینم حل بکنه الان هم که داشتیم به سمت عمارت میرفتیم یه دل شوره خاصی داشتم دلشوره ای که هیچ طوری نمیتونستم از بینش ببرم به خاطر همین نگرانم میکردو منو می ترسوند همین که وارد حیاط عمارت شدم چهره برافروخته سام و سهندو دیدم از ترس داشتم سکته میکردم خدایا اینا چرا با این قیافه دارن فقط به من نگاه میکنن؟؟!!

سعی میکردم خودمو بین جمعیت بیشتر پنهون کنم تا دیگه در تیرراس نگاشون نباشم شاید از اینکه کمی دیر کردیم عصبانین

آره چه لزومی داره فقط از دست من عصبانی باشن؟

سام با خشم غرید:

سام_همتون گمشید برید تو

همه با ترس سریع به سمت عمارت راه افتادن منم نفس حبس شدمو بیرون دادمو خدارو شکر کردم که درست فکر می کردم پوف اینم از سرم گذشت

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم تند کردم تا سریعتر وارد عمارت بشمو خودمو برسونم به اتاقم تا خیالم کاملا راحت بشه که سام با همون خشمی که مو به تنم راست می کرد غرید:

سام_به جزتو باران

با شنیدن این حرفش سکتهرو زدم ضربانه قبلم حسابی بالا و بالاتر رفت چرا فقط من؟خدایا یعنی باهام چی کار داره؟خدایا نذر میکنم اگه کاری باهام نداشته باشه صدهزار تا صلوات بفرستم فقط...فقط یه کاری برام بکن در برابر این مرد تنها پناهه من فقط تویی پس بی پناهم نکن کمکم کن

سره جام وایسادمو به سمتش برگشتم که با دیدنه شلاقی که دستش بودو باهاش آروم آروم با قدمهای آهسته جلو می اومدو بهم نزدیک میشد رنگم پرید فهمیدم میخواد چی کار کنه

وای نه سام خیلی بیرحمانه شلاق میزنه نکنه میخواد منو با اون بزنه؟ولی اخه مگه من چی کار کردم؟خدایا رحم کن همین یه بار بهم کمک کن همین یه بار کاری بکن جون سالم بدر ببرمو تنم خورنده اون شلاق نباشه

سام_خوش گذشت؟

سرمو پایین انداختمو جوابی ندادم از شدت ترس داشتم به خودم میلرزیدم

سام_سرپیچی کردن از دستور چه لذتی داره؟بگو تا مام بدونیم

لرزش بدنم بیشتر شدو رنگم بیشتر از قبل پریده بود

سام_امروز باهات کار داشتم وقتی صدات میزدمو جواب نمیدادی میخواستم بیام سرتو از تنت جدا کنم ولی وقتی یکهو دره اتاقتو باز کردمو فهمیدم نیستی خونمو به جوش اوردی فکر میکردم اونقدر عقلو شعور داری اونقدری ازم میترسی که وقتی بهت می گم نـــــــــــــــــــــه سرپیچی نکنی

با دادی که زد لرزش بدنم بیشتر از قبل شد خدایا به دادم برس من نمیخوام فعلا بمیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

سام_ولی معلومه که تو اصلا برای حرفم ارزشی قائل نمی شی و همچنان کاره خودتو می کنی

دیگه کارم از اشک ریختن گذشته بودو آروم هق هق میکردم تنفس برام سخت تر از قبل شده بودو یه طورایی انگار اکسیژن های هوا هم از ترس سام و شلاقش پا به فرار گذاشته بودن

چرا این طوری حرف میزد؟چرا داشت دقم میداد؟

رنگم پریده بود با وحشت بهش نگاه می کردمو آروم همون طور عقب عقب رفتم

_چ...چ...چی...شده...آ...آقا

سام_چی شده آره؟الان بهت میگم نگران نباش میفهمی البته با زبونه خودت با زبونی که حرف حالیت میشه با زبونی که از این به بعد با همون زبون باهات حرف میزنم نه با زبون آدمیزاد

با چشم به شلاقه توی دستش اشاره کردو ادامه داد:

سام_با این...میشناسیش که؟خیلی موقعها باهاش خوردی مگه نه؟فکر کنم خیلی دوسش داریو خیلی خوب زبون اینو حالیت میشه زبون منو که نمی فهمی شاید زبون اینو بفهمی

سام این حرفارو میزدو منو بیشتر از ثانیه های قبل می ترسوند از ترس داشتم به خودم میلرزیدمو با عجز بهش نگاه میکردمو آروم عقب عقب میرفتم نمیدونستم چی کار کنم راه فراری هم نداشتم به خاطر همین یاده سهند افتادم فقط اون میتونه کمکم کنه اون تنها پناهم در برابر این مرده وحشی بود

با التماس به سهند نگاه کردم که نگاشو ازم گرفت که با این حرکتش دنیا روی سرم خراب شد

رمان بازار
romanbazar.ir

توی اون لحظه از خودم بی کس و بی پناهتر پیدا نکردم بی پناه و بی کس بودن از درد تنهایی خیلی بالاتره تنهایی حداقل قبلا کسیرو داشتی و الان با نبودش تنها شدی ولی من...

تنها امیدو پناهم در مقابل سام فقط سهند بود که اونم...

با بغض و ترس به سام نگاه کردم سام وقتی منو شلاق بزنه تا خون از تنو بدنم نیاره ول کنم نمیشه پس از همین الان تا دو هفته دیگه عینه فلج ها روی تختم افتادم

سام_اومدی توی اتاقم یه سوال ازم پرسیدی من چه جوابی بهت دادم؟هیم؟

اشکام جاری شدن پس به خاطر اینه به خاطر این اینقدر عصبانیه

_آقا به خدا من از ارباب اجازه...

سام_خفه شـــــــــــــــــــــــــــــو دارم بهت میگم چه جوابی بهت دادم؟

عجز و ترس و بدبختی کاملا تو صورتم هویدا بود هر مرد بی رحم دیگه ای هم که بود وقتی میدید این طوری دارم از شدت ترس میلرزم دیگه کاری به سرم نداشتو می گفت به اندازه کافی تنبیه شده ولی سام فرق داشت حتی سام با بقیه مردای سنگدل هم فرق داشت اون تا زمانی که خون از بدنم نیاره تا زمانی که با همون شلاق لباسامو خونی نکنه ولکن نمیشه حتی اگه لازم باشه زیرش جون بدمم کاره خودشو از پیش میبره

با هق هق هایی که دیگه کنترلشون از دستم در رفته بود روبه سام در جواب سوالش گفتم:

_نذاشتید که برم

سام_خب پس بینه اینا چی کار میکردی؟

با وحشت به شلاقش که داشت دوره دستش میپیچید و اماده کتک زدن میکرد نگاه کردم با عجز و التماس گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_آقا ارباب اصلیه من پدرتونه منم از ایـشـ...

سام_ا ممنون که بهم ابلاغ رسانی کردید حالا که تو اینقدر اطلاعات عمومی منو بالا بردی بذار منم جبرانش بکنمو اصلاعات عمومی تورو کمی بالا ببرم

همون لحظه شلاقشو بالا بردو محکم کوبید به کمرم که از درد ناله ای کردمو از شدت ضعفی که کردم زانو زدمو اشکام جاری شدن با تمام توانش محکم شلاقم میزدو با خشمو نفرت حرف میزد تمام بدنم از شدت ضربه هاش میسوختو تیر می کشید ولی بدتر از اون قلب و روحم بود که بیشتر از جسمم شلاق میخوردو آزار میدید

سام_میدونستی ارباب جدیده این عمارت قراره من باشم؟میدونستی وقتی من میگم خودتو بکش باید خودتو بکشی؟وقتی من بهت اجازه ندادم آب بخوری...پس...حق نداری آب بخوری

موهامو محکم کشیدو در ادامه حرفاش با لحنی خشمگین و غضبی گفت:

سام_میخواستی خشممو ببینی آره؟میخواستی بگی که من خودسرم و هر غلطی که خودم بخوامو میکنمو به حرفه تو گوش نمیدم درستـــــــــه

هق هق میکردم درواقع کاری جز این نداشتم صدای نالم دله سنگو آب میکرد

_آ...آ...قا...ب....ب...ه...خ...دا...م...من...

سام_خفه شو لعنتی خفه شو تا بیشتر از این لهت نکردم

بارون شروع به باریدن کرده بودو همین امر باعث میشد که بدنم به شدت بسوزه و حسابی سردم بشه سهند بالاخره از خودش حرکتی انجام دادو جلو اومدو دستشو روی شونه سام که با خشم بهم نگاه میکرد گذاشت

سهند_بسه سام...بیا بریم تو

سام پوزخندی زدو بهم نگاه کرد از همون پوزخندهایی که آدمو سکته میداد

رمان بازار
romanbazar.ir

سام_هنوز احساس ندامت نکرده هنوز ازم معذرت نخواسته

موهامو محکم دوره دستش پیچید توی اون لحظه تنها خودمو لعنت میکردم که چرا باید اینقدر موهام دراز باشه که این طوری سام روشون تسلط پیدا بکنه یا اصلا چرا شالم باید از روی سرم بیفته که سام به راحتی موهامو بتونه دوره دستش بپیچه سام با همون موهایی که به دوره دستش پیچونده بود منو روی زمین می کشوند که جز گریه و جیغ هیچ کاری نمیتونستم برای آروم کردن خودم و برای اینکه به سام بفهمونم که دارم زجر میکشم بکنم

به سمت جوی آب منو با بیرحمی تمام روی زمین می کشوند و اصلا براش مهم نبود که دارم زجر می کشم و از این کارش داره لباسام پاره میشه نمی دونستم میخواد چی کار کنه ولی هر چی که بود اصلا به نفعه من نبود میدونستم قراره درد بیشتری رو متحول بشم به خاطر همین جیغ میزدمو ازش التماس میکردم تا شاید ولم کنه و یه ذره هم که شده دلش به رحم بیادو کاری باهام نداشته باشه اما انگار حالیش نمیشد انگار کر شده بودو التماس توی صدامو نمی فهمید عجز و ترس توی چشمامو نمی خوند عینه یه حیوون بیرحم شده بود که براش هیچی مهم نبود

انگار خشم و عصبانیتش اونقدری زیاد شده بود که باعث شده بود دیگه صدای زجه هامو که دله سنگو هم آب می کرد نشنوه

سهند_میخوایی چی کارش کنی سام؟دیوونگی نکن

سام_میخوام تربیتش کنم میخوام بفهمه که حرفه منو گوش نده همچین عواقبی براش داره

عواقب؟مگه می خواد چی کار کنه؟هوا خیلی سرد بود به خصوص من حسابی خیس شده بودمو الان که باد می وزید باعث میشد دندونام از شدت سرما بهم بخورن هر لحظه احتمال میدادم که دندونام توی دهنم از شدت سرمایی که داشتن تق تق میکردن خورد بشن ولی این طوری بهتر بود تا با مشت ها و تو دهنی های محکمی که با پشت دستش تو دهنم میزد دندونام خورد بشن

رمان بازار
romanbazar.ir

بارون شدید شده بودو به شدت میبارید حسابی خیس خیس شده بودم از موهای خوش حالت سام داشت آب میچکیدن هرکاری میکردم ولم نمی کرد هر تقلای اضافی هم زجر و درد خودمو بالاتر میبرد اصلا نمیتونستم از پسش بر بیام دیگه ناامید شده بودم هنوز هم نفهمیده بودم که می خواد باهام چی کار کنه ولی قلبم داشت به شدت می کوبید از شدت سرما نفس کشیدنم یه طوری شده بودو با هق هق هایی که می کردم باعث می شد گاهی نفس کم بیارم و همین امر باعث بشه به سختی با دهنم نفس بکشم

یه لحظه خشکم زد همین طور عینه چوپ خشک شده سیخ سره جام وایسادم از فطرت سرما و تعجب نه میتونستم حرکتی بکنم نه میتونستم کاری بکنم

سام منو با بیرحمی تمام توی آب رود انداخته بود که حسابی آبش توی این موقع از سال خنک بود یا میشه گفت یخ از شدت سرما خشکم زده بودو داشتم از سرمای زیادی دندونام که داشتن بهم میخوردن خورد میشدن هر لحظه احتمال اینو میدادم که دندونام توی دهنم خورد بشن

سرما...تعجب...شوک...هیجان

همه وهمه اراده انجام دادن هرکاریرو ازم گرفته بودن

توی همین لحظه ها بود که صدای وحشتناکی که باعث میشد رخشه به تنم بیفته با صدای بلند رعدو برق و صدای جیغ من امیخته شد

سام نعره ای زدو به سمتم خیز برد من توی آب افتاده بودم و اونم الان پاچه های شلوارش حسابی خیس شده بود سام با شلاقی که توی دستاش بود جلو اومد که آه از نهادم بلند شد

همون طور که حدس زده بودم برای کتک زدن داشت جلو می اومد جیغی زدم که مصادف شد با برخورد شلاق به تنه یخ کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سام بدون اینکه شرایط منو در نظر بگیره و یکم رحم و مروت داشته باشه منو که توی آب رود افتاده بودم با بیرحمی تمام با شلاقش کتک میزد از عمد کاری کرد که به طور کل توی آب بیفتم و همین اتفاق هم افتاد تمام بدنم خیس شده بودو اون شلاقا و اون بارون همه و همه دست به دست هم داده بودن تا شکنجه من عذاب آور تر بشه ولی نمیدونم این نیرو رو از کجا آوردم که تونستم بلند شم و توی آب بشینم که این کار باعث شد شدت ضربات شلاق تندتر از قبل بشه

با تمام وجود و توانم جیغ میزدمو ازش التماس میکردم اما گوش نمیدادو ضرباتشو تندتر و محکمتر از قبل میزد ناتوان و سست شدم دیگه کنترلی روی بدن خودمم نداشتم و نمی تونستم بشینم کج شدمو به یه سمت متمایل شدم سرم داخل آب افتادو بیهوش شدمو دیگه هیچی نفهمیدم...

.....:(.....

دوماهه که از اون ماجرا میگذره

الانم که بهش فکر میکردم لرزشی توی بدنم رخ میدادو مو به تنم راست می شد از این تعجب می کردم که چه طوری اصلا زنده موندمو این جور موقعهاست که به یاد جمله خودم می افتم"من از فولاد ساخته شدم نه از خاک و گل"

تا یه هفته روی تخت اتاقم عینه مرده ها افتاده بودمو نمیتونستم حرکت بکنم بدنم حسابی زخمی و کبود شده بودو تا سه هفته سرما خورده بودم اونم چه سرما خوردنی...

سام نسبت به من خیلی بیرحم بود انگار یه حیوون زیر دستو پاش بود و اصلا رحمی در کارش نبود با بغض توی خودم روی تخت مچاله شدمو گفتم:

_خیلی نامردی سام خیلی...حیف دلم نمیاد دعات کنم وگرنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

همه سره میزه شام نشسته بودن در واقع منظورم از همه فقط سام و سهند و ارباب بود ارباب بالای میز نشسته بودو سام یه طرف میز و سهند هم روبه رویه سام و طرف دیگه میز نشسته بود

من از سهند پذیرایی می کردم و نفس از سام و سوگند هم از ارباب در واقع ما کنارشون بودیم تا هرچی که لازم داشتنو ما بهشون بدیم

بله دیگه ما کلفتیم

توی دلم اهی کشیدمو برای هزارمین بار با خودم گفتم:

کاش من یه کلفت نبودم

برای سهند سوپ ریختم که لبخندی زدو ظرف سوپی رو که براش ریخته بودم برداشت و مشغوله خوردن شد نفس هم برای سام سالاد کشیدو اونم با همون جدیت مردونه ای که همیشه داشت آروم مشغوله خوردنه سالادش شد

به آرامش خوردنه غذاش...به جذابیتش...به هیکل بی نقصش همین طور ورو ور داشتم نگاه میکردمو لذت میبردم این مرد مغرور عشق من بود مردی بود که از ته دلم دوسش داشتمو می پرستیدمش

عشق همینه نمیتونی بدیها و ظلمهای معشوقتو ببینی کور میشی و فقط زیبایی هاشو میبینی و سام هم پر بود از زیبایی های مردانه

سرمو پایین انداختم...

احساس میکردم که سهند متوجه نگام روی سام شده بود چون با اخم بهم نگاهی کرد که خودمو زدم به ندیدنو براش توی لیوان خودش دوغ ریختمو جلوش گذاشتم

ارباب هم سر میز نشسته بودو با آرامش داشت غذاشو میخوردو سوگند هم کنارش بود تا اگه چیزی خواست براش بکشه

رمان بازار
romanbazar.ir

چند دقیقه به همین منوال گذشت و خوردن غذاشون توی سکوت گذشت تنها چیزی که سکوتو میشکوند صدای برخورد قاشق و چنگالا به ظرفا بود بعد از گذشت چند دقیقه ارباب از سره میز بلند شد و در همون حینی که داشت از روی صندلیش بلند میشد گفت:

ارباب_باران بعد از غذا توی اتاقم منتظرتم

سرمو بالا اوردمو همزمان به همراهه سهند به ارباب نگاه کردیم

_چشم ارباب

:/

بعد از جمع کردنه ظرف ها به سمته اتاق ارباب به راه افتادم جلوی دره اتاقش که رسیدم یه دستی به لباسم کشیدمو در اتاقشو زدم که با اجازه ای که داد وارد اتاقش شدم وارد اتاق که شدم پشت سرمم دره اتاق رو هم بستم و برگشتم که چشمم به ارباب افتاد که روی صندلی مطالعش نشسته بودو کتابی به دستش بودو داشت مطالعش می کرد

_ارباب با من کاری داشتید؟

سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد کتابشو بستوعینک مطالعشو روی کتابش گذاشت

ارباب_من قراره به مدت یه هفته برم تهران به خاطر همین همه کارهای عمارتو به دست تو می سپارم خاتون دیگه پیر شده و شاید نتونه از عهده همه کارها بر بیاد به خاطر همین این مسئولیت رو بر عهده تو میذارم

لبخندی زدمو گفتم:

_از این لطفتون ممنونم که منو ارشد قرار دادیدو بهم اطمینان دارید...چشم...دستورتونو اطاعت میکنم خیالتون راحت باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفتمو دستشو بوس کردم

با اینکه یه ارباب عصا قورت داده بود اما خیلی وقتها بهم لطف داشت برام پدری کردو عینه دخترش منو دوست داشت اما چون خشکو مغرور بود این احساساتشو نمیتونست واضح بیان کنه یا به روی خودش بیاره به خصوص وقتی همسرش به همراهه دختره سه سالش فوت شدن وگرنه قبلا این طوری نبود

ارباب یه مرده مهربون بودو عاشق زنو سه تا بچه هاش منم جزو بچه هاش بودم به خاطر همین گفتم سه تا ولی وقتی سارا اومد شدیم چهارتا!

من...سام...سهند و سارا !!!

ولی وقتی اون اتفاق ناگوار افتاد دیگه هیچ وقت رو لبهای ارباب لبخندو ندیدم عمارت اون عشق و شورو صفاشو از دست دادو شد اینی که الان هست یه فضای سنگین و سرد

اگه دختره ارباب زنده بود الان هیفده سالش می بود چون با من پنج سال اختلاف سنی داشت در واقع من پنج سال از سارا بزرگتر بودم

سام به خواهرش سارا خیلی وابسته بودو با فوتش تبدیل به این سامی شد که الان هست

ارباب دستی روی سرم کشید که با عشق چشمامو روی هم بستم با یه لحن پدرانه ای که مختص به خودش بود گفت:

ارباب_دوروبر سام هم کمتر باش و سعی کن کمتر عصبانیش کنی چون به ظرر خودته میبینی که اون به حد کشت تورو کتکت میزنه خیلی کارها خواسته بکنه که فقط من بودم که تونستم جلوشو بگیرم وقتی من نیستم کسی نیست که جلوشو بگیره پس بیشتر مراقب رفتارها و خودت باش

_چشم ارباب

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی درباره مسئولیت هام و چیزهای دیگه با ارباب صحبت کردمو از اتاقش بیرون اومدم...

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

زیر نگاه های خیره سهند داشتم کار نظافتو انجام میدادم دو روزه که ارباب رفته و من تا الان به شکر خدا از پس همه مسئولیت ها به کمک بقیه دخترا به خوبی بر اومدمو از این موضوع خیلیم خوشحالم برخود زیادی با سام هم نداشتم و خوشبختانه مشکل یا اتفاقی هنوز پیش نیومده و اوضاع آرومه نگاه های سهند روی من بیشتر از قبل شده و سردی رفتار سام هم بیشتر از قبل شده که هردوش دارن بدجوری عذابم میدن

سهند_میگم باران برگرد

با شنیدن این حرف سهند به سمتش برگشتمو گفتم:بله کاری داشتید؟

چشماشو ریز کردو با لحن مشکوکی ازم پرسید:

سهند_چرا به خاستگاریم جوابه رد دادی؟

سرمو پایین انداختم پووووووف خدایا باز بحث اینو جلو کشید

آخه پسره خوب من کی میتونم به یه چشم دیگه به تو نگاه کنم تو تا اخر عمر عینه یه برادری برام نه چیزه دیگه ای اون وقت می خوایی جواب مثبت هم بهت بدم؟

_خب آقا من قبلا هم بهتون گفته بودم که من از همون بچگی به شما به چشم یه برادر بزرگتر نگاه کردم نه کمتر نه بیشتر

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند_خب از این به بعد به یه چشمه دیگه بهم نگاه کن کار سختی که نیست...باران چرا نمی خوایی بفهمی دختر...من می خوامت ازهمون بچگی می خواستمت فکر کردی حمایت های بچگیمون و الانمون از سره برادری بود؟نه خیر

_آقا دارید اشتباه میکنید شما در حد من نیستید

یکهو همزمان باهم چشمامون گرد شد وای خاک به سرم جملمو اشتباهی گفتم

از شدت خجالت سرخ شده بودمو سرمو پایین انداخت باید این گندیرو که بالا آورده بودمو سریع جمعش می کردم

_یعنی...یعنی...منظورم این بود که...

یکهو سهند با صدای بلندی زد زیر خنده که خجالت کشیدن من و گزیدن لبم بیشتر شد

وووویییی خداااا

عجب سوتی دادم

سهند_بی خیال...راست می گی...ولی کاری می کنم که در حدت باشم بهت قول میدم

_نه به خدا آقا...منظورم این نبود...منظوم این بود که من در حد شما نیستم...به خدا منظوری نداشتم

سهند_حالا چرا هول کردی؟مگه من چیزی گفتم که اینطوری ترسیدی و هول کردی دختر؟

_آقا بهتره که دیگه بیخیال این ماجرا بشید من یه خدمتکارم و شما یه ارباب زاده من اصلا در حد و شان شما نیستم

با زدنه این حرفم پوزخندی روی لبام نقش بست پس چرا عاشقه برادرش شده بودم؟مگه اونم یه ارباب زاده نبود؟پس چرا دلم دیوونه وار براش میزد؟

سهند_چرا نیستی گلم؟وقتی ازت خاستگاری کردم وقتی دله یه ارباب زادرو بردی پس یعنی در حدش هستی که می خوادت

رمان بازار
romanbazar.ir

_اما من یه خدمتکارم مطمئن باشید دو روز نگذشته از این ازدواج پشیمون میشید

سهند_وقتی من از هشت سالگی که تو به دنیا اومدی همون وقتی که یه نوزاد کوچولو خوشگل بودی خواستمت پس...

لپام گل انداختنو سرمو پایین انداختم من وقتی به دنیا اومدم سام ده سالش بود و سهند هم هشت سالش بود یعنی سهند از همون هشت سالگی از من...

پووووف...

خداااااا...

نمیشد دقیقا سام ازم خوشش می اومد؟نمی شد الان به جای سهند سام ازم خاستگاری می کرد؟اون وقت با کله قبول میکردم

سهند_وقتی بهم خبر دادن که مهری ماه(مادرم)یه دختر به دنیا آورده خیلی خوشحال شدم اسمتو سام انتخاب کرد سام اون زمانها ده سالش بود اون موقع نمیدونم بدونی یا نه ولی پدرت وقتی که تو هفت ماهت بود فوت شد و تو یتیم شدی مهری ماه و پدرم به عهده سام گذاشتن که اسمه تورو انتخاب بکنن به خاطر همین سام اسمتو باران گذاشت چون توی شبی بارونی به دنیا اومدی هرلحظه که بزرگتر میشدی حس من قوی تر میشد البته اوایلش عینه یه برادر پشتت بودم اما کم کم حس کردم که این حس از برادری فراتره به خاطر همین از پونزده سالگی فهمیدم که تورو برای خودم میخوام باران ازت میخوام یکم بیشتر فکر کنی به خدا خوشبختت میکنم گلم میخوام بشی خانومه این دلی که از هشت سالگی داره برات میتپه نمیذارم توی زندگی کمبودی داشته باشی چه از نظر مادی چه معنوی هیچی برات کم نمیذارم چه از نظر محبت و چه از نظر خیلی چیزهای دیگه فقط کافیه با من باشی و بهم جواب مثبت بدی طوری خوشبختت می کنم که خودت از آرامش و خوشبختی که توی این زندگی داری خسته بشی

چه حرفهای قشنگی بلد بود بزنه کاش به جای سام از سهند خوشم می اومد عقلا الان به آرزوم می رسیدم ولی من الان چه طوری بهش بگم که داداششو دوست دارم؟چه طوری

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش بگم که من عاشقه داداششم و داداششو میخوام همونیکه اسمه منو باران گذاشت همونیکه از همون بچگی از من متنفر بود

یکهو پوزخندی زدم باز یاده یه حقیقت تلخ افتادم

سام از بارون متنفر بود به خاطر همین اسمه منو باران گذاشته بود حتی اسمه منو هم از روی تنفر انتخاب کرده بود

هـــــــــــــــه

سهند_باران؟

یکهو از فکرهام بیرون اومدمو به سمته سهند برگشتم من سهندو دوست داشتم ولی در حده یک برادر نه یک شوهر

اصلا هم دلم نمی اومد که دلشو بشکنم دلم نمی خواست بیشتر غرورشو خدشه دار کنم ولی اگه عاشقه سام نمی بودم شاید بهش جوابه مثبت می دادم شاید دیگه اون موقع دید خواهرانرو کنار میذاشتمو با یه دید دیگه نگاهش می کردم ولی نمیتونم زنه سهند باشمو به عشقه وجوده سام زندگی کنم این طوری بزرگترین خیانتو به سهند می کردم

_آقا اگر هم من قبول کنم ارباب مانع میشه

لبخند جذابی زد طوری که انگار فکر می کرد من راضی شدمو فقط پدرش مونده که راضی بشه

سهند_راضی کردنه بابا با من...ببین باران خودت میدونی که من میتونم تورو به زور هم ماله خودم بکنمو باهات ازدواج کنم ولی میخوام زندگیمون عاشقانه باشه میخوام که تو هم منو بخوایی بشی خانومم میفهمی؟

مکثی کرد...

فکر کنم منتظر حرفی از طرف من بود

رمان بازار
romanbazar.ir

باید دوباره جوابه قبلیرو بهش بدم باید بهش بگم که من تورو در حد یه داداش میخوام نه بیشتر اصلا ای کاش میتونستم بهش می گفتم که من داداششو دوست دارم و نمی تونم باهاش ازدواج کنم اما ای کاش قبول می کردمو جوابه مثبتو بهش میدادم بدبختی های زندگی من...شکنجه های روزانه و شبانه ام همه وهمه دقیقا از همین جواب شروع شد

"نه"

همین جوابی که واقعا زندگیمو متحول کرد

واقعا من لیاقت داشتن عشقه پاکه سهندو نداشتم اصلا من با خودم چی فکر کرده بودم اصلا چرا عاشقه سام شده بودمو عشقه پاک و حقیقی سهندو پس زدم میتونستم درکنارش به اوجه خوشبختی هام برسم ولی خب وقتی سرنوشت و تقدیرت چیزی باشه همه چی دست به دست هم میدن که تو تصمیم درستو نگیری

_اقا من شمارو درحد یه برادر دوست دارم به خاطر همین جوابم منفیه واقعا معذرت میخوام اما باید درکم کنید من نمیتونم با شما ازدواج کنم

توی چشماش غمو حس کردم غم بزرگی که پشت اون چشمای عسلی جذابش لونه کرد غمی که واقعا آهش زندگیمو گرفت...اونم چه گرفتنی...سهند منو ببخش...من نمیتونم خانومه تو باشم من توی دلم یکی دیگرو دارم میپرستم منو تو هردو اشتباه عاشق شدیم و قطعا هیچکدوممون به عشق هامون نمیرسیم

دیگه حرفی نزد سرشو با غم پایین انداختو به پشتی مبلش تکیه دادو توی فکر رفت تحمل این سکوت و این غم سهندو نداشتم به خاطر همین بعد از چند دقیقه به سمت سهند برگشتم مغموم و گرفته داشت به کف سالن نگاه می کرد

دلم میخواست برم جلو آروم بغلش کنمو بگم:ببخش داداشی

ولی نمی تونستم به خاطر اینکه از توی این فاز بیرونش بیارم گفتم:

_آقا اتاق شما نیازی به تمیز کاری نداره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهو حالتش تغییر کردو سرشو بالا اوردو بهم نگاه کرد چشماش درخشید که باعث شد از این حالتش حسابی جا بخورم این الان ناراحت بود پس چرا چشماش این طوری درخشید؟!من که چیزی نگفتم واااا

سهند_ایهیم

_خب چرا بهم نگفتید آقا؟

سهند_نمیخواستم برات زحمت بشه

با تعجب بهش نگاه کردم ولی من که خدمتکارش بودم پس چرا این حرفو زد؟؟!!!

سهند_الان داخل اتاقم کار دارم هر وقت کارم تموم شد بهت خبر میدم تا بیایی و تمیزش کنی

_چشم

با خوشحالی از پله ها بالا رفتو از دیدم پنهون شد

خدایا شفا عنایت کن برای چی این اینقدر ذوق کرد؟شونه ای بالا انداختمو بی خیال شدم اصلا به من چه...بی خیال...

ولی دلم گواهی بد میداد احساس میکردم که قراره زندگیم از این رویی که داره به یه روی دیگه ای برگرده یعنی بدتر وهمین اتفاق هم افتاد و همشم تقصیره حماقت های خودم و سهند بود...

.....

تا الان که ساعت یازده شب شده منتظر بودم که سهند بهم خبر بده که برمو اتاقشو تمیز کنم اما هنوز که هنوزه بهم خبری نداده بود به خاطر همین بیخیال شدم حتما تا الان کارش طول کشیده یا اصلا یادش رفته خودم فردا میرمو اتاقشو تمیز می کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی آیینه وایسادمو به خودم نگاه کردم یکم شکلک دراوردمو مسخره بازی انجام دادمو ریز ریز خندیدم کلا دیوونه شده بودم لباس خوابمو پوشیدمو روی تختم دراز کشیدم و توی فکر فرو رفتم در واقع فکرم همون حرفای سهند بودو داشتم به حرفای امروز سهند فکر می کردم

واقعا راست میگفت اون میتونست به راحتی منو با زور ماله خودش کنه اما نه این امکان نداره اون همچین مردی نیست مردی که من می شناسم هیچ وقت از این کارا نکرده و نخواهدم کرد

توی همین فکرها بودمو داشتم فکرهای منفیرو کنار میزدم که یکهو یادم افتاد که دره اتاقمو قفل نکردم آخه من همیشه چه شب چه روز وقتی توی اتاقم بودم درشو قفل می کردم این طوری راحت تر بودم آخه تا حالا چندبار نفس یکهویی بدون اجازه وارد اتاقم شده بودو منم توی اوضاع خوبی نبودمو ایشون هم حسابی دید زدن

بله دیگه خیلی بیشعور تشریف دارن

حوصله بلند شدن نداشتم خیلی خسته بودمو خوابم می اومد به خاطر همین بیخیال شدم که ای کاش نمیشدم...

.....

چشمامو بسته بودمو می خواستم بخوابم اما اصلا خوابم نمیبرد هرچی غلت میزدم دریغ از یه ذره خواب

برای یه لحظه احساس کردم دره اتاقم باز شد ولی اهمیتی ندادم چون حتما خیالاتی شدم آخه الان نفس خواب بودو سام و سهند هم که اصلا به اتاق من نمی اومدن و فقط میموند خاتون اونم که چون دارو مصرف می کرد تا خوده صبح خوابش میگرفتو بیدار نمیشد پس نتیجه میگیریم که خیالاتی شدم صدای پا شنیدم که یه ذره ترسیدمو ضربان قلبم بالا رفت اما بازهم برنگشتم حالا یا جراتشو نداشتم یا خودمو به اون راه میزدم که خیالاتی شدم صدای نفس های تندتند و عمیقی رو شنیدم که دیگه نتونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

طاقت بیارم به خاطر همین سریع برگشتمو با دیدنه سایه ای که توی اتاقم بود وحشت زده خواستم جیغ بزنم که سریع دستشو جلوی دهنم گذاشت که از ترس سکته زدم

_هیس آروم باش...منم...آروم باش نترس باران

با حس کردن بوی مشروب حالم بد شد باورم نمی شد نه این امکان نداره این صدا متعلق بود به...به...نه خدا...باورم نمیشه...نه...نه...

(سام)

توی اتاقم بودمو روی تختم دراز کشیده بودم به سقف اتاقم خیره شده بودم نمی دونم چرا هرکاری میکردم خوابم نمیبردو هی دلشوره داشتم احساس میکردم قراره اتفاقی بیفته اما چه اتفاقی خدا میدونه

با بی حوصلگی بلند شدمو از اتاقم بیرون رفتم می خواستم برم پایین یکم آب بخورمو کمی برم توی باغ قدم بزنمو یه هوایی به مخم بخوره تا فرجی نازل بشه و خوابم بگیره همین طور کلافه داشتم راه میرفتم به جلوی اتاق باران که رسیدم جلوی دره اتاقش وایسادم دستم به سمت دستگیره در اتاقش رفت اما یکهو مانع این کار شدم چرا باید در اتاقشو باز کنم؟!اصلا چه لزومی داشت؟

کلافه دستی تو موهام کشیدمو به سمت آشپزخونه رفتم یکم آب خوردمو به سمت باغ رفتم این باغ زنده کننده خیلی از خاطرات تلخ و شیرین من بود همه جاش صدای بارانو می شنیدم صدای خنده های بلنده سارا صدای داداش داداش گفتنهاش...

سرمو بالا گرفتمو به آسمون تاریک نگاه کردم آسمونی که با این همه تاریکی و ظلمت این همه ستاره و یکی از بزرگترین و زیباترین مخلوقات خدا یعنی ماهو داشت همین طور که به اسمون نگاه می کردم یکهو تصویر خواهرم جلوی چشمام مجسم شد که باعث شد لبخندی بزنم خدا میدونست که من خواهر کوچولومو چه قدر دوست داشتم

دوباره لبخندی زدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

_خواهری جات خوبه؟خوب رفتی پیشه مامانو منو سهندو بابارو تنها گذاشتیا...مامان تو دیگه چرا رفتی؟...رفتنه سارا کم بود توهم رفتی؟ولی اشکالی نداره اقلا من اینجا سهندو پدرمو دارم اما سارا اونجا هیچکسی رو جز تو نداره مامان خدا میدونه چه قدر هواتو کردم دلم خیلی برای تو سارا تنگ شده مامانم دلم برای حرفهای قشنگت و برای اون آغوشهای گرمت تنگ شده دلم برای جیغ جیغ کردنها و لوس بازیهات تنگ شده خواهری دلم برا غر زدنهات تنگ شده مامانم...کاش بودید...ای کاش...

یکم دیگه به اسمون نگاه کردمو بعد از چند دقیقه وارد خونه شدم از جلوی اتاق باران گذشتم که یکهو صدایی از تو اتاقش شنیدم که...

(باران)

با وحشت بهش نگاه میکردم این غیره ممکنه

سهند_خب خب خب خانوم کوچولو گفتم اگه جواب رد بشنوم تورو به زور ماله خودم میکنم نگفتم؟

_آ...آ...قا...تو...رو...خ...خ...خدا...

سهند_چرا داری ازم التماس میکنی موش کوچولو؟هیم؟دستمو از روی دهنت برمیدارم ولی اگه سرو صدایی کنی کاری میکنم که به ظرره خودت تموم بشه

دستشو از روی دهنم برداشت که سریع با بغض گفتم:

_تورو خدا آقا این کارو باهام نکنید به خدا ارباب بفهمه منو بیچاره میکنه

سهند_باران من میخوام تو ماله من باشی حتی اگرهم شده به زور نمیخوام اذیتت کنم چرا نمیفهمی دختر؟

دستشو به حرکت دراورد جیغی زدم که باعث شد مشتی به کناره لبم بزنه که چشممو روی دردم بستمو بازهم جیغ زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

_توروخدا...نـــــــــــه...نـــــــــــه...کمکـــــــــــــــــ..آقـــــــــــــا
ســـــــــــــــــــــــــــــام

دستگیره در تندتند بالا پایین میشد و سام در میزد صداش به گوشم میرسید و امیدوار بودم اونقدری براش اهمیت داشته باشم که حاظر بشه دره اتاقو بشکونه

سام_چی شده باران درو باز کن لعنتی درو باز کن ببینم چه مرگته چته چرا داری جیغ میزنی باراان

سهند با حرص آروم غرید:

سهند_د خفه شو

تقلا می کردم تا از زیر دستو پاش آزاد بشم ولی نمی تونستم هر کاری می کردم تا جسم سنگینش از روم تکونی بخوره ولی زورم بهش نمی رسید دستش به حرکت دراومد که جاری شدن اشکام و هق هق هام بیشتر شد با یه لذت خاص و یه لبخند کنج لبش آروم دستشو سمت گردنم برد

کمی خودشو بالا کشید که با زجه گفتم:

_توروخدا ولم کنید...التماستون می کنم آقا...این کارو نکنید

اما انگار هیچ توجهی به حرفام نداشت انگار هوس چشاشو کور کرده بودو اصلا براش مهم نبود که من دارم میلرزم

گرمای نفساشو روی گردنم حس میکردم دستامو دور سرش گرفته بودم تا پسش بزنم ولی اون و حرارتی که داشت باعث میشد تمام توانمو ازم بگیره و نتونم کاری از پیش ببرم

گرمای نف سای دا غ ش که به گر دن م میخورد باعث می شد که گر بگیرم به خاطر همین سریع به خودم اومدمو دوباره تقلا کردم تا از دستش خلاص بشم سرشو با تمام زور و توانم عقب می کشیدم اما یه ذره تکون نمیخورد با کاری که کرد از درد ناله ای کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

که اون خنده ای از سره رضایت کرد با کاراش و گرمای تنش دیگه داشتم جون میدادم مرگو جلو چشمای خودم دیدم دیگه ناامید شدمو داشتم آرزوی مرگ می کردم ولی هنوز هیچی تموم نشده بود نباید میذاشتم اتفاقی بیفته

زجه میزدمو کاری میکردم که دستاشو پس بزنم اما اون بیشتر چنگ میزد و ناله و زجه های من بیشتر میشد

سهند_آروم باش خانوم کوچولو...من نمیخوام کارامون با این خشونت جلو بره...نمیخوام این طوری زجر بکشی پس باهام راه بیا

اون موقع از سهند اونقدر متنفر شده بودم که دلم میخواست چیزی دمه دستم میبود تا باهاش از روی زمین محوش می کردم دستشو عقب کشید که نفس نفس زدمو هق هق کردم با حرکات مشکوکی که ازش دیدم کم مونده بود قلبم بیاد تو دهنم همین که خواستم جیغ بزنم محکم دستشو روی لبام گذاشت که باعث شد خفه بشم با دستام در جنگ دستاش بودم ولی من توانی برام نمونده بودو داشتم جون میدادم اینبار اون یکی دستشو هم وارد مبارزه کرد

زجه میزدمو تقلا می کردم تا کاری باهام نداشته باشه

_التماستون می کنم کاری باهام نداشته باشید... توروخدا...به خدا پشیمون میشید آقا...به پاکیم رحم کن توروخدا سهند

سهند_ای جانم...سهند...یه بار دیگه صدام بزن

هق هقم دله سنگو اب میکرد طوری که خودم داشتم دلم برای خودم میسوخت من از دست این دوتا آخرش خودمو حلقه آویز میکنم

سهند_چرا باید بهت رحم کنم هیم؟من برای همین اینجام...اینکه رحمی نکنم تا به دستت بیارم...خودت این طوری خواستی مگه نه؟

_ولم کن

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند_ولت نمی کنم...من تورو میخوام و به دستت میارم

_ولم کن...التماست میکنم...این راهش نیست

سهند_پس چی راهشه هان؟چی راهشه؟همونو بگو تا من از همون راه وارد بشم...به هر دری که زدم درو به روم بستی

_توروخدا...تو الان مستی...نمیفهمی داری چی کار میکنی

سهند_اشتباه نکن...مستی نمیتونه عشقی که بهت دارمو بی ارزش بکنه...نگران نباش...نمیذارم زیاد درد بکشی

با این حرفش از شدت ترس لرزیدم که همون لحظه دوباره دستاشو روی پهلوهام گذاشتو محکم چنگ زد که از شدت درد یه ذره مونده بود نفسم بند بیاد

سهند_نمیذارم زیاد اذیت بشی پس خفه میشی تا من کارمو بکنم نمیخوام فعلا کسی بفهمه وگرنه مجبور میشم یه طور دیگه وارد عمل بشم که مطمئنن دودش تو چشم خودت میره

با ناباوری داشتم به مردی که روبه روم بود نگاه میکردم باورم نمی شد یعنی این مرد الان همون سهند بود؟!!همون سهندی که من می پرستیدمش و همیشه یاورم بود؟آدما چه طوری میتونن اینقدر زود عوض بشن

با تقلایی که من کردم همه چیز خراب شد یکهو سر شدم ساکت شدم لرزیدمو بیحال شدم وقتی دستش سمت کمربندش رفت تا بازش کنه مغزم شروع به کار کرد از شدت ترس بیحال شدم اخرین زوری که داشتمو زدم و با دستم مشت محکمی پروندم که اونم از شدت خشم مشتی به داخل شکمم کوبید که همون کافی بود برای بیشتر ناتوان شدنم

با پخش شدنه درد توی شکمم کم کم از هوش رفتم...

(سام)

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چرا هر چی دستگیره دره اتاقشو بالا پایین میکردم نمیتونستم درو باز کنم انگار قفلش کرده بود نگران شده بودمو می خواستم بفهمم چرا داره این طوری جیغ میزنه و برام جای تعجب داشت که گفت "آقا سام"

کم کم فهمیدم که صدایی ازش در نمیاد به خاطر همین وقتی دیدم صداش خوابیده منم بیخیال شدمو به سمت اتاقم رفتم فردا علت این مسخره بازی هارو ازش میپرسم

دختره احمق...

نصفه شبی به کلش زده....

(فرداصبح)

_بارااااااااااااااااااااااااااااااااان

یکهو نتونستم خشممو کنترل کنمو بتونم جلوی خودمو بگیرم به خاطر همین با خشم از پله ها بالا رفتمو به سمت اتاق باران به راه افتادم

دره اتاقشو ناگهانی باز کردم که با دیدنش توی اون حالو وضع جا خوردم

با تعجب ولی با اخم بهش نگاه کردم این چه وضعیه؟این...این چرا این طوریه؟...چرا...چرا این...

(باران)

گوشه اتاق توی خودم جمع شده بودم از ترس به خودم میلرزیدمو پتورو دور خودم پیچونده بودم زانومو توی شکمم جمع کرده بودم با چشمای اشکی و ترس داشتم به در نگاه میکردم از شدت وحشت دیشب مو به تنم سیخ میشد اصلا برام غیر باور بود برام

رمان بازار
romanbazar.ir

هضم شدنی نبود این امکان نداشت که سهند بهم ت*ج*ا*و*ز کرده باشه باور نکرده بودم چون ازش همچین کاری برنمی اومد

صبح به این امید که همه چی یه کابوس وحشتناک بوده از خواب بیدار شدم اما با دیدنه اون لکه خون روی تختم دنیامو باختم کاملا نابود و خورد شدم...من دیگه دختر نبودم من...من دیگه پاک نبودم یه ه*ر*ز*ه بودم من تبدیل به یه دختر هرزه شده بودم با اینکه خودم نخواسته بودم که این طوری بشه ولی خواسته یا ناخواسته شد دیگه دختر نبودمو هیچی به عقب برنمی گشت

با شنیدنه داد و نعره سام لرزش بدنم بیشتر شدو بیشتر توی خودم جمع شدم تنها پناهم کنج اتاقم و تنها پوششم پتوی مچاله و پیچیده شده دورم بود در اتاقم به شدت باز شدو محکم به دیوار خوردو دوباره برگشت سام توی درگاه نمایان شد و از شدت خشم داشت نفس نفس میزد معلوم بود خیلی عصبانیه ولی با دیدنه حالم حالت صورتش تغییر کرد انگار تعجب کرده بودو انتظار یه همچین وضعیت و صحنه ای رو نداشت

سام_چت شده؟این چه سرو ریختیه؟چرا هر چی صدات میزنم جواب نمیدی دختره لعنتی؟

با بغض بهش نگاه کردم داشتم از ترس جون میدادم اونم عینه داداشش بود امکان داشت هرلحظه بهم حمله بکنه و یه بلای دیگه سرم بیاره حالم داغون بودو کنترل اشکام و ترس توی چشمام ولرزش تنم رو اصلا نداشتم

سام_چرا حرف نمیزنی؟دارم میگم چرا این طوری شدی؟

وقتی دید جوابشو نمیدم به سمتم خواست خیز ببره که سهند سریع وارد اتاق شدو با دیدنه حالم ناراحت و مغموم بهم نگاه کرد اما سریع جلوی سامو گرفت تا بهم نزدیک نشه و کاری باهام نداشته باشه

سهند_آروم باش سام آروم باش چته نمیبینی حالش چه قدر بده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سام_برو کنار این دختره داره زیادی پرو میشه

روبه من داد زد:

سام_حالا صدات میزنم خودتو به نشنیدن میزنی آره

واقعا سام فکر کردی من...

بیخیال...

بهتره که هیچی نگم

یه لحظه که نگام به قیافه متعجب و چشمای گرد شده سام افتاد زبونم حسابی قفل کردو تنم یخ بست سام یکهو با دیدنه لکه خون روی تختم حسابی جا خوردو به سمتم برگشت با چشمای گرد شده بهم نگاه کردو منم با خجالت سرمو پایین انداختمو اشکام بیشتر از قبل جاری شدن

با لحن مبهوت و متعجبی گفت:

سام_اینجا چه خبره؟اصلا تو چرا دیشب جیغ میزدیو کمک میخواستی؟چرا اونجا تمرگیدی؟این چه حالو روزیه هان؟چرا اینطوری پتورو دوره خودت پیچیدی؟چرا لالمونی گرفتیو چیزی نمی گی؟

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

(سام)

_اینجا چه خبرررررره لعنتی؟این لکه خون ماله چیـــــــــــــــــــه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفت که بیشتر باعث دیوونگیم شد صدای جیغ های دیشبش حاله پریشون الانش اون لکه خون همه و همه بیانگر یه چیز بود اینکه...

روبه باران نعره زدم:

_د حرف بزن تا ناقصت نکردمـــــــــــــــــــــــ

سهند_آروم باش سام همه چیرو برات توضیح میدم

_تو چرا باید توضیح بدی هاااااان؟؟؟؟؟من از این توضیح میخوام که این لکه خون روی تختش چیه

سهند منو به زور از اتاق بیرون بردو منو به اتاق خودم برد درو بستو شروع کرد به حرف زدن...

هر لحظه که بیشتر جلومیرفت چشمام بیشتر گرد میشد این داشت چی میگفت؟منو اون حکمه داداشه اون دخترو داشتیم من با اون همه نفرتی که ازش داشتم یه بار به خودم اجازه ندادم به همچین چیزی فکر کنمو از این طریق ازارش بدم اون وقت اون سره یه حسه مسخره به باران اون بلارو سرش آورده بود؟؟!!

_تو...تو...پس فطرت...

سهند_زود قضاوت نکن سام من از روی هوس اون کارو نکردم من عاشقش بودم

_با این کـــــــــــــــار...آررررره؟؟؟!!!که بی آبروش کنـــــــــــــی؟؟!!!

سرشو پایین انداخت که به سمتش خیز بردمو انداختمش روی تختو باهم گلاویز شدیم

(باران)

دو روزه که از اون ماجرا میگذره نه از اتاقم بیرون رفتم و نه لب به چیزی زدم توی خودم جمع شدمو همش درحاله گریه کردنم گریه برای دنیایی که از دستش دادم اونم از روی

رمان بازار
romanbazar.ir

حماقت همش دارم دعا میکنم که زودتر خدا منو بکشه تا از دست این زندگی خلاص بشم ولی هربار که سپیدی صبحو میبینم ناامید تر از روز قبل میشم

در اتاقم باز شد که با دیدنه سهند توی درگاه خواستم جیغ بزنم که سریع گفت:

سهند_جیغ نزن کاریت ندارم اومدم یه سوال ازت بپرسم...فقط همین...

با نفرت و صدای نسبتا بلندی گفتم:

_برو بیرون

سهند_میخوام باهات حرف بزنم باران

_من باتو هیچ حرفی ندارم

سهند_من هنوز هم روی حرفم هستم میخوام که باهات ازدواج کنم

_اما من نمیخوام با یه مرد پست فطرتی مثل تو ازدواج کنم

جلو اومدو سیلی توی گوشم زد لباشو محکم روی هم فشار داد

سهند_بفهم که چی داری از دهنت بیرون میدی دختره عوضی...من...

نتونست بقیه حرفشو ادامه بده و از اتاق زد بیرون با بیرون رفتنش هق هق هام دوباره شروع شد

خدایا چرا باید زندگی من این طوری بشه...چراااااااا

.....

خیلی وقت بود که دیگه از اتاق بیرون نرفته بودم چشمم نه به نفس افتاده بود نه به خاتون

سام دیدن همرو برام قده قن کرده بود تا زمانی که یه فکری برای این موضوع بکنه که منم از خدام بود چون دیگه حالو حوصله هیچ کسو نداشتم دیگه از همه چی بریده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم میخواست الان هرجایی باشم به غیر از اینجا و آدماش حتی دیگه حوصله خاتون رو هم نداشتم زورم می اومد نفس بکشم دلم میخواست این نفس مثل خوشبختی هام از بین میرفت اون موقع من آزاد میشدم و خلاص از هر اذیت و آزاری

فکر کنم یه چهارروزی گذشته باشه که بعد از اون شب از اتاق بیرون نرفتمو همین جا موندم لب به هیچی نمیزنم ولی همین دیروز سام به زور شلاقی که دستش بود تا باهاش منو بترسونه یکم غذا خوردم سام موفق شده بود چون من از ترس اون شلاق یکمم که شده به زور غذا خوردم تا شاید دیگه توی این هیری ویری کتک نخورم

توی خودم جمع شده بودم که در اتاقم باز شد اصلا به سمتش برنگشتم با حس کردنه بوی عطرش میتونستم حدس بزنم کیه از پس اومده بود بوی عطرشو به خوبی میشناختم

پشتم بهش بود ولی با بالا پایین رفتن تخت احساس کردم که روی تخت کنارم نشست اهمیتی بهش ندادم آخه من خیلی وقت بود که دیگه به خودم اهمیت نمیدادم چه برسه به دیگران از همون موقع که ظلم های سامو میدیدم و اما هنوز عاشقش بودم به خودم اهمیت ندادم حالم حتی از خودم از ضعفم و از شرایط زندگیم بهم میخورد دنیا اونقدر بهم فشار آورده بود که احساس میکردم هوا به خاطر جبران کمبود محبت هایی که داشتم بهم اکسیژن هدیه میداد اگه زبونشو میفهمیدم ازش میخواستم که این کارو نکنه چون اینطوری بزرگترین کادوهه این جهانو بهم داده بود دلم میخواست هرچی اکسیژن توی این اتاق هست بره بدرک دلم میخواست الان بمیرمو دیگه صدای مردی که چهرش برام منفورترین فرد روی کره زمین شده بودو نبینم اما خب نمیشد

مثل قبل دادو فریاد راه نینداختم ترجیح داد اینبارو خفه خون بگیرم نه به خاطر شنیدن حرفای سهند فقط به خاطر ذخیره انرژی برای توان کلکل کردن با سام سره اینکه نمیتونم چیزی بخورم

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم که سرشو پایین انداخت توی اون حاله خرابم گاهی اوقات دلم برای سهند هم میسوخت دقیقا مثل من بود عاشق کسی شده بود که رسیدن بهش باید فقط توی خوابا شاهدش باشه

سهند_فکراتو کردی باران؟

با مظلومیت خاصی جواب دادم:

_اهیم

سرشو بالا آوردو منتظر بهم نگاه کرد

سهند_خب جوابت چیه؟

_مثل همیشه منفیه

چشماش یه طوری شدن یه غم بزرگ توش لونه کرد که باعث شد یه طوری بشم اما چیزی نگفت و بلندشد

سهند_دیگه منو نمیبینی باران...مطمئن باش...خداحافظ برای همیشه

_بهتر

با بیرون رفتنش اشکام روی گونم جاری شدن...

چرا نمیفهمه...من نمیخوامش...من داداششو میخوام...چرا نمیفهمه که با بلایی که سرم اورده حتی اگه یه درصد شانس برای رسیدن به سام داشته باشم با این کارش از دستش دادم...

چرا نمیفهمه خداااااااا

چرا نمی فهمه که بدبختم کرده چرا نمی فهمه که دیگه من دختر پاک قبلا نیستم

از شدت هق هق روبه موت بودم با این کاره سهند تمام آیندم تباه شد

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا چی کار کنـــــــــــــــــــــــــــــــــــــــم؟؟؟!!

☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹

یه ماه از اون ماجرا گذشته از اون ماجرایی که من به سهند جواب منفی دادم

توی این یه ماه خیلی اتفاقات افتاده زندگیمون خیلی دگرگون شده بود منظورم از زندگیمون هم زندگی منه و هم زندگی سام البته به خصوص زندگی من...

با درد چشمامو بستمو لبامو روی هم فشار دادم یاده ماجراهای دردناک یه ماه پیش افتادم تمام دردهای الان من تمام شکنجه هایی که سام منو میده از گور اون دو کلمه جواب من از گور اون حرف سهند بلند میشد دوکلمه ای که حتی تصورشو نمیکردم که به حقیقت تبدیل بشه

دو کلمه نفرت انگیز

"دیگه منو نمیبینی باران...مطمئن باش...خداحافظ برای همیشه"

اشکام بیشتر جاری شدنو باز به یاد ماجرای گذشته گریه کردم مثل همیشه کار هرروزم شده بود یادآوریه گذشته و اشک ریختن و ناله کردن حماقتی که منو سهند کرده بودیم باعث از بین رفتنه زندگی خودمو خودشو حتی سام شده بود

.....

"با بیرون رفتنه سهند اشکام روی گونم بیشتر جاری شدن اون شب اونقدر گریه کردم که پلکام سنگین شدنو روی هم افتادن و اصلا نفهمیدم که کی خوابم برد

صبحش با مشتو لگدهای محکم و قوی سام بیدار شدم مشت ها و نعره هایی که میزد باعث لرزیدن چهارستون بدنم میشد زیر دستو پای کسی که به اصطلاح عاشقش بودم داشتم جون میدادمو کسی نبود که به دادم برسه با بیرحمی تمام انگار نه انگار یه آدم یه دختر زیر دست و پاشه به شدت منو کتک میزد

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند برای سام اس فرستاده بودو بهش گفته بود که دلش نیومده اون شب به من ... کنه و همش فقط صحنه سازی بوده بهش گفته بود با این کار میخواست منو به زور ماله خودش بکنه بهش گفته بود که عاشقه منه و چون بارها و بارها از من جواب رد شنیده دیگه قرار نیست بینمون باقی بمونه گفته بود با مرگ مادر و خواهرمون دلخوشیم این بود که بالاخره با محبت هایی که به باران میکنم بالاخره میشه مرهم دردامو میشه زندانی قلبم ولی با جواب من دیگه انگیزه ای برای ادامه این زندگی نداره ولی از اونجایی که دلش نمیخواسته اون دنیاشم جهنم باشه از خودکشی دست میکشه

قرار بود به تهران بره و اونجا دور از من زندگی کنه تا بتونه منو فراموش کنه ولی دقیقا همون روز توی جاده سهند تصادف میکنه و به خاطر ظربه ای که به سرش وارد میشه ضربه مغزی میشه و جونشو از دست میده

به همین راحتی سهند مرد کسی که از بچگی عینه یه برادر پشتم بود مرد نابود شدم دوسش داشتم اما نه اون طوری که سهند میخواست یاورم بود...پناهم بود...همیشه جلوی سام ازم مراقبتو حمایت میکرد دلم به وجودش خوش بود اما من باهاش چی کار کردم؟

باعث مرگش شدم باعث این شدم که...

اشکام بی مهابا جاری شده بودن کاش نمیرفت اصلا کاش زبونم لال میشدو نمیگفتم نمیخوامت من راضی به مرگش نبودم وجودش توی عمارت دلگرمی برای من محسوب میشد اما الان سهند رفته و موند پشیمونی برای من که چرا بهش جواب منفی دادم؟اصلا چرا قبولش نکردم؟چرا پسش زدمو همچین زندگی برای خودم ساختم؟سهند چی کم داشت؟هرچیزی که یه دختر دلش میخواست مرده ایندش داشته باشه سهند داشت سهند برای من خیلی زیادی بود چون من برده بودمو اون ارباب زاده پس احمقی و نفهمی خودم بود که بهش جواب رد دادم پس هرچی که می کشم حقمه

رمان بازار
romanbazar.ir

من میتونستم باهاش ازدواج کنمو خوشبخت باشم مگه اون چی کم داشت؟چی کم داشت تا نتونه منو خوشبخت کنه؟اما پس سام چی؟اون عشق من بود نه سهند بدبختی های من که یکیو دوتا نیست

سام اون روز اون قدر منو کتک زد که زیر دستو پاش در حاله جون دادن بودمو بعد از چند دقیقه بیهوش شدم دوروز توی بیمارستان به خاطر کتک هاش بستری بودمو صبحش در اتاقم باز شدو سام با قیافه جدی و اخمو وارد اتاقم شد

سام_هویی زودتر بلندشو الان بابام میرسه

اشکام جاری شدن نمیدونستم چی کار کنم اخه ارباب هنوز خبردار نشده بود که پسرشو از دست داده میترسیدم خیلی میترسیدم

با صدای ضعیف و مظلومی روبه سام گفتم:

_میشه من نیام حالم خوب نیست

سام با قدمهای بلند به سمتم اومدو موهامو محکم دوره دستش پیچیدو کشید به وسیله این موهای خیر ندیدم بلندم کرد

سام_بلند شو تا نکشتمت بهتره که پدرم فعلا ندونه که پسرشو از دست داده وگرنه میشم میرغضب جونت فهمیدی یا با زبون دیگه ای بهت بفهمونم؟

با بغض تو چشماش نگاه کردمو جواب دادم:

_الان خودمو اماده میکنم

.....

ارباب با دیدنه وضعم جا خورد برای اینکه تابلو نباشه که حالو اوضاعم زیاد مساعد نیستو خرابه لبخند کم جونی روی لبم کاشتمو رفتم جلو و دستشو بوس کردم

_خوش اومدید ارباب

رمان بازار
romanbazar.ir

ارباب اخمی کردو روبه سام گفت:

ارباب_چه بلایی سرش آوردی که قیافش این طوری عینه مرده ها شده؟

سام به پدرش نگاه کردو با دستایی که توی جیب شلوار جینش فرو کرده بود راست ایستادو گفت:

سام_سرما خورده به خاطر همین حالش زیاد خوب نیست من کاریش نکردم میتونید از خودش بپرسید

ارباب_حتما بانیش تو بودی آره؟؟

سام اخمی کرد که برای جلوگیری از درگیری سریع گفتم:

_ارباب توی این یه هفته غیاب شما پسرتون بیشتر بیرون از خونه بودنو بامن کاری نداشتن

برای تاثیر بیشتر حرفم روی ارباب لبخندی روی لبم نشوندمو ادامه دادم:

_من فقط سرما خوردم این ماجرا ربطی به پسرتون نداره خیالتون راحت

سام بهم نگاهی کرد که باعث شد به سمتش برگردم پوزخندی بهم زد که با دیدن اون پوزخندش یه طوری شدم

این پسره واقعا...

ارباب "خوبه ای" گفت که با شنیدنه حرفه بعدیش هم من ترسیدم و هم سام هول کرد

ارباب_پس سهند کو سام؟چرا نمیبینمش؟

خدایا حالا چی بهش بگیم؟اگه ارباب بفهمه من بانی مرگ پسرش بودم منو میکشه

نمیدونم چی توی دلم لرزید که یکهو اشکام جاری شدن ولی سریع سرمو پایین انداختم تا کسی نبینه ولی انگار دیر این کارو کردم چون سام جلوی پدرش با دیدنه اشکام چنان

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم غره ای بهم رفت از این کار سام رسما چشمای ارباب گرد شدو متعجب به هردومون نگاه کرد

☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹

ارباب از روزی که برگشته بود همش مشکوکانه بهم نگاه میکردو همش ازم میپرسید که چه اتفاقی افتاده و چرا خبری از سهند نیست چرا بهم زنگ نمیزنه چرا تو اینطوری شدی و کلی سوالای دیگه که هیچ جوابی برای هیچ کدومشون نداشتم اما من نمیتونستم بهش چیزی بگم نمیتونستم اما عذاب وجدان داشت نابودم میکرد

ارباب باید بفهمه که به سره پسرش چی آوردم باید بفهمه که توی آسمونا باید دنبال پسرش باشه نه روی زمین

نمیدونم که چه طوری شد که اون روزی که سام خونه نبود جرات پیدا کردم که جلو برمو براش تعریف کنم که چه اتفاقاتی افتاده ولی خدا سر شاهده من نمیخواستم هیچ کدوم از این اتفاقات رخ بده

جلو رفتمو همه چیزرو بهش گفتم جلوی ارباب که روی مبل نشسته بود روی زمین زانو زده بودمو سرمو روی پای اربابم گذاشته بودم اربابی که از بچگی برام پدری کرد نه اربابی

با گریه و صدای لرزون و بغضی که داشتم براش حرف میزدمو ماجرارو براش تعریف میکردم که اونم تمام مدت ساکت بود و هیچی نمیگفت جرات اینکه به صورتش نگاه کنمو نداشتم از قیافش و عکس العملش میترسیدم

میترسیدم تکون یا حرکتی بکنم یکهو از خشم فوران کنه توی همون موقع ها بود که یکهو سام وارد سالن شد که با دیدنه سام از ترس نفسم بند اومدو تو چشمام ترس لونه کرد

سام مشکوک بهم نگاه کرد کم کم نگاهش غضبناک شد که با گرد شدنه چشماش حسابی جا خوردم به سمتم خیز برد که با وحشت به پاهای ارباب چسبیدم تا شاید اون جلوی وحشی شدن سامو بگیره اما یکهو در کماله تعجب دیدم که پاهای ارباب بی جونه با

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب و ناباوری به ارباب نگاه کردم اون موقع فکر میکردم سام به سمت من خیز برده اما اون به سمت پدرش خیز برده بود نه به سمت من....

ارباب سکته کرده بود تحمل شنیدنه مرگ پسرش براش سخت بودو به خاطر همین فوت کرد به همین راحتی بازم تقصیر من بودو توی این یه ماه سام دوتا از عزیزاشو از دست داده بود برادری که عاشقش بودو پدری که براش میمرد سام مرگه هردوشونو از چشم من میخوندو هر روز شکنجه و عذابم میداد همه جای بدنم درد میکرد همه جای بدنم یا زخم شده بود یا کبود ضربات دست و شلاق و کمربندش اون قدر محکم بودن که جای جای بدنم خون مرده شده بود دلم به حال خودم میسوخت واقعا به بختو اقبال خودم لگد زده بودم اگه به سهند جواب مثبت میدادم الان دنبال خرید برای عروسی بودیمو همه خوشحال بودن دورهم جمع بودیم نه اینکه دونفر برن پیشه خدا و یکی بشه عزرائیل برای جون عروس قاتل

توی خودم بیشتر جمع شدمو اشکام دوباره بالشتمو مثل همیشه آبیاری داد مثل همیشه روی تختم از درد توی خودم جمع شده بودمو سعی میکردم به این فکر بکنم که بعد از هر سختی راحتی هستش و پشت هر ابر طوفانی خورشید طلایی رنگی نهفتس

تو همون موقع ها بود که یکهو در اتاقم به شدت باز شد به طوری که در محکم به دیوار اتاقم خورد که با شنیدنه صداش سکته ناقصو زدم خودش بود میرغضب جونم دوباره اومده بود

سام وارد اتاقم شدو در اتاقمو بست و مثل همیشه قفلش کرد

با سیم کابل توی دستش جلو اومد منم همیشه در برابر این کاراش با بغض و ترس عقب عقب میرفتمو با چشمای ملتمسانم بهش نگاه میکردم بس نبود؟چه قدر بخورم؟به خدا همین چهار ساعت پیش بود که کلی کتکم زدی بس نیست سام؟بس نیست؟منو بزنی اونا زنده میشن؟

دوباره شروع شده بود دوباره زجر کشیدنم شروع شده بود ولی نه...توروخدا نه سیم کابل خیلی درد داره توروخدا الان نمیتونم درده اینو تحمل بکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

_آ...آ...قا...ت...تو...رو...خدا...

پوزخندی زد که با صدای لرزون و اشکای روون شدم ادامه دادم:

_دیگه توان کتک خوردن ندارم کاری باهام نداشته باشید توروخدا بسه حداقل برای امروز بسمه

بی توجه به التماسهام پتورو وحشیانه از روم برداشتو پرتش کرد اون ور طوری که نمیتونستم بهش دسترسی داشته باشم تا حداقل روی خودم بکشمشو درد کمتری رو حس کنم محکم و ناجوانمردانه شروع کرد به کتک زدنم جیغ میزدمو التماسش میکردم اما هیچ اهمیتی نمیداد قبلا التماسش میکردم کارساز بود اما الان دیگه نه اهمیت به اینی که زیر دستاش بودمو داشتم جون میدادم اصلا نمیداد اصلا براشم مهم نبود

همون طور که محکمو به شدت منو میزد با نفرت جمله های همیشگیرو تکرار میکرد جمله هایی که سر هر کتک میشنیدمو عذابمو بیشترو بیشتر میکرد

سام_تو لعنتی بانی مرگ عزیزانم شدی باعث شدی توی یک ماه به فاصله سه روز خواهرو مادرمو از دست بدمو الان بازهم مسبب مرگ برادرو پدرم بشی باعث مرگ تنها خواهرم شدی خواهری که جونمو براش میدادم خواهری که چند سال منتظر بودم که داشته باشمش خواهری که دردونه دلم بود تو لعنتی باعث مرگه مادرم شدی مادری که عاشقش بودم از شونزده سالگی هردوشونو ازم گرفتی توی سنی که به مادرم نیاز داشتم باعث مرگ مادرو خواهرم شدی باعث مرگه داداشم شدی باعث مرگه پدرم شدی توی یه ماه هردوشونو ازم گرفتی باعث مرگه تک به تک اعضای خونوادم شدی خیالت راحت شد لعنتی که خونوادمو ازم گرفتی...آررررره...چه طور روت میشه تو چشام نگاه کنی چه طور روت میشه بهم بگی که کاری به سرت نداشته باشـــــــــــــــــــم هر روز زیر دست و پام له میشی هر روز توسط من میمیری و توسط خودمم دوباره زنده میشی هر روز عذابت میدم هر روز شکنجت میدم بـــــــــــــــاررررراااااان انتقام خون تک تکشونو ازت میگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

بیحال شده بودم دیگه داشتم از هوش میرفتم که سریع از تو جیبش یه آمپول تقویتی بیرون آوردو مثل همیشه گردنمو کج کردو با بیرحمی تمام محکم بهم تزریق کرد سرنگو به یه گوشه از اتاقم پرت کردو دوباره مشغوله کتک زدنم شد با سیم کابل حسابی سیاه و کبودم کرد و بعد با مشت و لگد افتاد به جونم

سام_از این به بعد هر روز و هر شب این دردها این کتک ها میشن کسایی که همواره باهات زندگی می کنن میشن همدرده تمامیه دردهات نمیذارم یه ذره آب خوش از گلوت پایین بره باران...ازت نمیگذرم... نمیگذررررررررررم

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹

(شش ماه بعد)

شیش ماهه که زندگیم همینه صبح کتک...آمپول تقویتی...درست کردن نهار...دوباره کتک...آمپول تقویتی...مرتب کردن اتاق آقا...کتک... گوش دادن به غرغرهای آقا...کتک...خواب...درد...بی حسی...کتک...درد...بی حسی...کتک...

این برنامه زندگی من بود البته بینش رفتن به بیمارستانو بستری شدن توی بیمارستان هم وجود داشت

سام_قهوم چی شد؟

با گفتنه این حرف به سمتم هجوم بردو مثل همیشه شروع به کتک زدنم کرد:

سام_مگه بهت نگفته بودم سر وقت خودش قهوه مو آماده کنی هـــــــــــــــان؟؟؟

وقتی حسابی نفلم کرد ولم کردو به سمت پله ها رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

سام_تا نیم ساعت دیگه قهوم روی میزم باشه مگرنه کاری میکنم زیر دستو پام صدای سگ بدی

با رفتنش اشکامو پاک کردمو به زور تونستم بشینم آخه من به تنهایی باید به چندتا کار میرسیدم؟همه کارهاشو باهم دیگه می گفت اون وقت وقتی که نمی تونستم همشو انجام بدم این طوری میکرد

خدایا کی تموم میشه؟کی این زجر کشیدنام تموم میشه؟خدایا درد دارم می فهمی؟درد دارمو دیگه نمیتونم تحمل کنم ولی بازهم چاره ای جز تحمل کردن ندارم چون جز این چاره دیگه ای نداشتم

خدا برای مام بزرگه بالاخره تموم میشه

.....

قهوشو که توی فنجون مخصوصش بود توی سینی گذاشتمو به سمت اتاقش به راه افتادم جلوی دره اتاقش که رسیدم در زدمو وارد اتاقش شدم روی تختش دراز کشیده بودو با وارد شدنم به سمتم برگشت وقتی چشمم به قیافش افتاد ترس توی جای جای بدنم رخنه کرد باترس بهش نگاه کردم قیافش مثل دیشب شده بود وای نه...دوباره نه...

قهوشو روی میزش گذاشتم باید سریعتر از اینجا برم تا کاری نکرده

با صدای مظلومی که انگار از ته چاه در می اومد گفتم:

_قهوتونو روی میزتون گذاشتم

سام_بیارش اینجا

قهوشو برداشتمو براش بردم که بهم نگاه کرد با لحن دستوری گفت:

سام_بشین

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم روی زمین مقابلش که روی تخت نشسته بود روی زانوهام نشستم و سرمو پایین انداختم

سام_خب؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید ازم جواب میخواست ولی من که...

سام_میشنوم

_آقا من...

سام_اربـــــــــــــــــــــــــــاب

با نعره ای که زد چهارستونه بدنم لرزید به خاطر همین سریع شروع کردم به تعریف کردن ماجرا سام در آخر حرفام با لحن بی حوصله ای گفت:

سام_نهایت

_خب آخرش اینکه...

سام بلند شدو کمربندشو باز کردو همزمان گفت:

سام_خب؟

با ترس بهش نگاه کردم

سام_چرا رنگت پریده خانوم کوچولو؟کاری باهات ندارم حرفتو بزن میخوام اون کلمه آخرو بشنوم اگه باب میلم نبود ازت حسابی پذیرایی میکنم

با لکنت گفتم:

_ن...ن...نمی...تو...نم...

پوزخندی زدو درحالی که داشت کمربندشو دور دستش می پیچید گفت:

سام_نمیتونی آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو روی سرم گذاشتمو توی خودم جمع شدم مثل همیشه...ناتوانی...آمپول تقویتی...اون قدر آمپول تقویتی میخوردم تا یک ساعت بگذره چون مدت شکنجه های همیشگی من یه ساعت بود از شدت ضرباتش بی حال شده بودم دیگه نه توان جیغ زدن داشتم نه خواهش و تمنا کردن فکر کنم فهمید چون یه دونه سرنگ برداشتو به سمتم اومد گردنمو خم کردو محتویات رو داخل سرنگ کردو آمادش کرد خواست بهم تزریقش کنه که جیغ زدم:

_نه...نه...میام...میام...توروخدا نزن...میام

پوزخندی زد و ازم جدا شد کمربندشو دور کمرش بستو همزمان گفت:

سام_اگه از همون اولش عینه بچه آدم میگفتی میام دیگه کتک نمیخوردی ولی متاسفانه از اون جایی که به کتک خوردن کاملا عادت کردیو نمیتونی... حالام گمشو برو وسایلاتو جمع کن صبح زود راه می افتیم

.....

با بغضی که ته گلوم بود محکم خاتونو بغل کردمو توی آغوش مادرانش کلی گریه کردم خاتون با گریه گفت:

خاتون_گریه نکن دخترکم...گریه نکن...خدا بزرگه

_خ...خ...خاتون...منو اون تنهاییم...منو میکشه...من ازش میترسم خاتون

_منظورت از اون منم؟ولی خب فکر کنم اسم داشته باشم

با وحشت از آغوش خاتون جدا شدمو بهش که با اخم غلیظی داشت بهم نگاه میکرد نگاه کردم لرزیدم دست به سینه با سر به ماشین اشاره کرد که برمو سوار بشم اشکام جاری شدنو از نفس هم خداحافظی کردمو بدون هیچ حرفی به سمت ماشین سام به راه افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

(سام)

توی راه بودیم

تا الان که هیچ حرفی نزده بودو تقریبا هیچ تکونی هم نخورده بود کاملا بی حرکت بود همش توی خودش جمع شده بود بی صدا اشک میریخت

نیم نگاهی بهش انداختم با اخمو تحکم خاصی گفتم:

_اونجا هم قوانین مثل قبله سر ساعت صبحونه... نهار...عصرونه...شام باید آماده باشه حق بیرون رفتن از خونه رو هم نداری مگرنه قلم پاتو خورد میکنم بدونه اجازه من آب هم نمیخوری مفهوم بود؟

بینیشو بالا کشیدو بدون توجه به حرفم با بغض گفت:

باران_چرا ازم خواستید که باهاتون بیام؟

منم نامردی نکردمو محکم با پشت دستم زدم توی دهنش از همون تو دهنی هایی که حسابی دهنش پر از خون میشدو دردش می گرفت

_اولا به تو هیچ ربطی نداره تو بردمی هرکجا اربابت باشه باید توهم همون جا باشی آخرین بارت باشه حرفامو نشنیده میگیری مگرنه این بار دندوناتو تو دهنت خورد میکنم فهمیدی؟؟

خونه کناره لبشو پاک کردو چیزی نگفت منم به خاطره اینکه جوابی نداده بود داد زدم:

_فهمیـــــــــــــــــــــــــدی؟؟

با لحنی که معلوم بود ترسیده آروم با لکنتی گفت:

باران_ب...ب...بله

لرزش بدنش از روی ترس و بیشتر جاری شدنه اشکش روی گونش نشونه این بود که ترسیده و داره به عاقبت خودش فکر میکنه

رمان بازار
romanbazar.ir

هـــــــــــــه

هنوز اوله عذابهاته خانوم کوچولو هنوز مونده... فعلا اول راهه...باید تقاص خونه عزیزامو پس بدی...

(چند هفته بعد)

با ترس عقب عقب می رفت و اشکاش جاری شده بودن همیشه همین طوری بود عینه یه سگ ازم میترسید سیم کابلو توی دستم فشار دادمو با حرص غریدم:

سام_داشتی چه غلطی میکردی که تلفن خونرو جواب نمیدادی هـــــــــــــان؟؟

با ترسو وحشتی که همیشه ازم داشت عقب عقب میرفتو سرشو به طرفین تکون داد میدونستم میخواد حرف بزنه اما از ترس زبونش بند اومده بودو نمیتونست چیزی به زبون بیاره

_چیه؟چرا لال شدی؟مگه بهت نگفته بودم که هر وقت زنگ تلفن خونه خورد بدون منم و حتما جواب بده؟هـــــــــــــاااان؟؟

اون قدر عقب عقب رفت که بالاخره به دیوار پشت سرش خورد با دیدن این صحنه خوردن شدنشو دیدم نابود شدنشو و ترس از سیم کابلی که توی دستم بود بیشتر شد

پوزخندی زدمو سیم کابلو به اون یکی دستم دادم با پاهای لرزون روی زمین نشستو مثل همیشه توی خودش جمع شدو دستشو روی سرش گذاشتوعینه بید لرزید منم سیم کابلو بالا بردمو محکم روی بدن نحیفش پیادش میکردم صدای برخورد سیم کابل به بدنش لذت به خصوصی بهم تزریق میکرد صدای جیغ هاش بهم لذت میداد جیغ هایی که هر لحظه باعث خنک شدن دلم میشد تا عذاب دادن روحم همین جیغ ها بودن که اون روز باعث شد منو برادرم دعوامون بشه و مادرم به خاطر جدا کردن ما ازهم جونشو از دست بده خوب یادمه با اینکه پونزده سال میگذره اما هنوز که هنوزه خوب یادمه آخه چه طور میشه که فراموشش کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

توی حیاط عمارت بودمو داشتم برای خودم قدم میزدم و به این فکر میکردم که برای تولد سهند که یه ماه بعد بود چی بخرم که یکهو صدای جیغه بچگونه سارا بلند شد هول کرده بودم با نگرانی دنبالش گشتم ولی پیداش نمیکردم صداش میزدم اما جواب نمیداد و به جاش صدای هق هق گریش و صدای بچگونه عصبانی بارانو میشنیدمو همون صداها راهنمام بود تا پیداش کنم

باران_ببین چی کار کردی دختره بی ادب

بالاخره پیداشون کردم سارا روی زمین افتاده بودو داشت گریه میکرد باران هم داشت با حرص بهش نگاه میکرد به سمت خواهر کوچولوم دویدمو توی آغوشم گرفتمش هنوز لرز و گریه هاشو به خوبی حس میکنم اشک های پاکی که باعث خیس شدنه تی شرتم میشدن اشک هایی که باعث بهم ریختن اعصابم میشد کم چیزی که نبود من پونزده سال و خونوادم بیستو چند سال فقط منتظر به دنیا اومدنه یه دختر بودیم یه دختر که بشه خواهرم بشه سنگ صبورم به خاطر همین روش خیلی زیاد حساس بودمو جونم بهش بسته بود

_چی شده خواهرکوچولوم؟چرا داری گریه میکنی گلم؟

سارا با اون لحن بچگونش با گریه و بغض گفت:ب...ب...با ران منو زد...د...د...داداشی

با غضب به سمت باران که عروسکشو که لباسش پاره شده بودو دستش بود نگاه کردم خودم حدس زدم که چه اتفاقی افتاده باشه باران وقتی دید دارم با غضب و عصبانیت بهش نگاه میکنم با چشمای اشکیو مظلومش بهم نگاه میکرد خودش خوب میدونست که روی سارا چه قدر حساسم

باران_داداشی به خدا....

داد زدم:صدبار بهت گفتم من داداش تو نیستم

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدمو به سمتش رفتم و سیلی محکمی به باران که هشت سالش بود زدم این سیلی یه بهانه بود برای خالی کردن اغده هام دیگه از کاراش به ستوه اومده بودم تا الان سکوت کرده بودم و الان که پدرومادرم نبودن وقت و غنیمت دونستم که این کارو بکنم

_تو چه طور جرات میکنی روی خواهر من دست بلند کنی هـــــــــــاااان؟؟؟میدونی دختره اربابته و همین که باهات حرف میزنه خودش کلیه آرررررره

باران روی زمین افتاده بود و داشت گریه میکرد خواهرم برام خیلی مهم بودو دیدنه چشمای اشکیش برام غیر قابل تحمل بود خواستم به سمتش خیز ببرم که سهند سر رسیدو منو محکم گرفت تا مانع کتک خوردنه باران بشه اخه همیشه وقتی از دست این موجود عصبانی میشدمو میخواستم بزنمش تا دلم خنک بشه پدرومادرم سر میرسیدن اگه اونا نبودن سهند مانع میشد

_ولم کن سهند تا این دختره عوضیرو بکشم بهت گفته بودم اگه خواهرمو اذیت کنی ازت نمیگذرم درسته باراااااان؟؟؟ اون وقت روش دست بلند میکنی آرررررررره؟مگه داداشش مرده باشه که تو دست روی تنها دختر خونواده رستگار بلند کنی

سهند_آروم باش سام...بچن...داشتن باهم بازی میکردن تو چی کارشون داری

به سارا که روی زمین نشسته بودو چشمای آبی خوشگلش خیس شده بود نگاه کردم دوباره آتیش گرفتم

_از مادر زاییده نشده کسی که بخواد اشک خواهر منو در بیاره

من از سهند بزرگتر بودمو زورم از سهند بیشتر بود به خاطر همین محکم کنارش زدمو به سمت باران ترسیده خیز برداشتم باران هشت سالش بودو سارا هم سه سالش بود به خاطر اینکه باهم اختلاف سنی زیادی نداشتن همیشه باران با کارهاش میخواست حرص سارارو دربیاره همیشه روی پاهای بابام بودو کناره مادوتا البته من زیاد بهش اهمیت نمیدادم چون ازش متنفر بودم متنفر که نه ازش بدم می اومد چون باعث میشد که کاری کنه که پدرم به باران و سارا به یه اندازه محبت کنه و فرقی بینشون نذاره

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه که از مدرسه برمیگشتم خونه میدیدم خواهرم ناراحته و همیشه علت ناراحتی های خواهرم باران بود وقت هایی که از مدرسه برمیگشتمو سارا میپرید بغلم تمام خستگیهام از تنم در میرفت من اون موقع پونزده سالم بود چند سال فقط به امید اینکه خدا یه خواهر بهم بده سر کرده بودم وقتی خدا بهم داده بودش پس همیشه خودم پشتش می بودمو باید قدرشو میدونستم البته سهند هم بود اما خب اون به باران هم اهمیت میدادو همیشه مانع این میشد که من روی باران دست بلند کنم

به سمتش رفتمو یه سیلی محکم دیگه ای به صورتش زدم که جیغی زدو شروع کرد به صدا زدن بابام باران قبل از اینکه پدرش دنیا بیاد کشته شدو مادرشم وقتی باران یه سالش بود بر اثر بیماری مرد مادره من عینه دختره خودش بزرگش کرد و پدرم براش پدری کرد اون وقت این طوری جواب محبتهاشونو داد

اون موقع عصبانی بودم خیلی عصبانی طوری که به خون باران تشنه بودم دست خودم نبود سره سارا همیشه همین طوری میشدم زود جوش میاوردم برای باران هم همینطور کوچیکترین کاری که میکرد باعث میشد اونقدر زود جوش بیارمو برای سبک کردن خودم کتکش بزنم

چه قدر از باران اون موقع بدم می اومد با دستی که روی دردونم بلند کرده بود نفرتمو بیشتر کرده بود اهمیت نمی دادم که یه دختره هشت ساله زیر دست و پامه یقشو گرفتمو بلندش کردم از گوشه لبش خون می اومد و هق هق میکرد مشتی که خواستم بزنم تو صورتش سهند مانع شد به خاطر همین بارانو ول کردمو با سهند گلاویز شدمو به شدت همدیگرو میزدیم هردومون روی زمین دراز کشیده و روی هم بودیمو یه تورایی انگاری داشتیم کشتی میگرفتیم ولی در اصل داشتیم همدیگرو کتک میزدیم توی همین هیری ویری بود که مادرم صدای دعواهامونو میشنوه خوب یادمه مادرم اون قدر هول بچه هاش شده بود که به پدرم که داشت با سرعت بالا از در ورودی عمارت وارد پارکینگ میشدو متوجه نشد(در خونه عمارت با در ورودی عمارت حداقل تزدیک پونصد متر فاصله داشت)مادرم با ماشین تصادف میکنه و به شدت خونریزی داخلی میکنه و فوت

رمان بازار
romanbazar.ir

میشه و سارایی که همش سه سالش بود سه روز بعدش دق کردو اونم منو تنها گذاشت و رفت

به همین راحتی بزرگترین و عزیزترین افراد خانوادمو عرض یه هفته از دست دادم...

با نفرت بهش نگاه میکردم جای سیم کابلم روی دستش باقی مونده بود داد زدم:نمیگی توی خونه داشتی چه غلطی میکردی که تلفنو جواب نمیدادیـــــــــــــــــــــــــی یا بیشتر میخوری؟؟

نفس نفس میزد و ناتوان شده بود حقم داشت با اون شدت ضربه ها اونم بدون استراحت و وقفه بایدم این طوری میشد آمپول تقویتیرو از جیبم دراوردمو همین که خواستم بهش تزریق کنم به سختی از روی زمین پاچه شلوارمو محکم گرفتو چنگش زد

با صدای نامفهوم و خیلی مظلومی طوری که هر کس میشنید دلش براش میسوخت با گریه گفت:ر...ر...حم...کن...ن...ن...زن...

پوزخندی زدمو چونشو توی دستم گرفتم فکشو محکم فشار دادمو با نفرت گفتم:

_بهت رحم کنم؟مگه توهه کلفت به من رحم کردی که حالا منی که اربابتم بهت رحم کنم؟انتقام خونه چهار عزیزمو ازت میگیرم

سرشو به شدت به سمت عقب هول دادمو به سمت پله ها راه افتادم و همزمان گفتم:تا دو ساعت دیگه میز شام آماده باشه وگرنه خودت میدونی که چی در انتظارت خواهد بود

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم

امشب از خوردن شام محرومش کرده بودم به خاطر همین حق خوردن شام نداشت نمیدونم چرا اما با اون شدت کتک هایی که خورد و ضعف الانش نامردی بود که نذارم غذا بخوره به خاطر همین به غذام نگاه کردمو لبخند خبیثانه ای زدم

خوب میدونم چی کار کنم...

.

ته مونده غذام که توی ظرفم باقی مونده بودو برداشتمو به سمتش رفتم که روی زمین روی اون پارکت های سرد تکیه به دیوار نشسته بودو با مظلومیت خاصی داشت بهم نگاه میکرد لگد آرومی به پاش زدمو با لحن سردی پرسیدم:گشنته؟

آب دهنشو قورت داد و با صدای گرفته ای گفت:گشنم باشه یا نباشه من محرومم که امشب شام بخورم

پوزخندی زدمو با لحن مسخره ای ازش پرسیدم:پرسیدم گشنته یا نه؟وگرنه میدونم که تنبیهی

چشماش پر از اشک شده بودن ولی معلوم بود داره خودداری میکنه تا اشکی نریزه به ظرف توی دستم نگاه کرد فکر کنم خودش تا ته ماجرارو خوند که میخوام چی کار کنم ولی حوصله صبر کردن زیاد روهم نداشت به خاطر همین لگد دیگه ای بهش زدمو گفتم:کر شدی به شکر خدا؟

بینیشو بالا کشیدو با صدای آروم و مظلومش گفت:آره گشنمه میخوایید چی کار کنید؟

روی زانوهام مقابلش خم شدمو ظرف غذامو جلوش گذاشتم

_معمولا تا جایی که من بدونم به انسانهای گرسنه غذا میدن کاره دیگه ای نمی کنن از خودم میگذرم بیا بخورش ولی دیگه از این به بعد از این خبرها نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم های اشکیش به ته مونده غذام نگاه کردو بعد به چشمام نگاه کرد اشکاش از گوشه چشماش جاری شدن پوزخندی زدمو ظرفمو جلوی پاش گذاشتمو بلندشدمو به سمت آشپزخونه که دقیقا روبه روش بود رفتم قابلمه ای که توش برنج بودو از روی اجاق گاز برداشتمو مقابله چشمای اشکی باران روی زمین آشپزخونه خالی کردمو ابرویی بالا دادم

_شانس اول پرید...نمیتونی بخوریش

قابلمه خورشتو برداشتمو روی برنج های روی زمین خالیش کردمو گفتم:آآآآ شانس دومتم پرید...درغیاب من اینو هم نمیتونی بخوری

پارچ روی میز که پر بود از نوشابه رو هم برداشتمو روی غذاها خالی کردم

_الان دیگه نمیتونی هیچ کدومشونو بخوری نه برنج و نه خورشت از دسر هم که متنفری سالاد هم که به خیریت درست نکردی

به سمتش که داشت گریه میکرد رفتمو گفتم:میبینی؟اگه گشنته فقط ته مونده غذای اربابت برای خوردن هست نه چیز دیگه ای

پوزخندی حوالش کردمو از کنارش گذشتمو به سمت پله هایی که به اتاقم وصل میشد رفتم یادم نمیاد از کی اینقدر بیرحم و نامرد شدم اما میدونم باعث و بانی این اخلاق سگیم و این دل سنگیم بارانه هرچند فعلا مونده عذاب هایی تورو من بدم که خودت خودتو از گیتی ساقط کنی دختره احمق

(باران)

با چشمای اشکیم و بغض سنگینی که ته گلوم بود به غذای ته مونده ظرف سام نگاه کردم یه مرد چه قدر میتونست پست باشه چه قدر

رمان بازار
romanbazar.ir

به تپه ای که از برنجو خورشت توی آشپزخونه جمع شده بود نگاه کردمو آهی کشیدم چه جوری با این ضعف و بدن دردم جمعشون کنم؟

تمام بدنم به شدت درد میکردو ضعف داشتم حالام باید بلند میشدمو وقاحت آقارو هم جمع میکردم نمیتونستم جمعشون کنم آخه از سره جام از شدت دردو ضعفی که داشتم نمیتونستم تکون بخورم به خاطر همین از سرجام تکونی نخوردم خودش این کارو کرده بود پس خودشم جمعش کنه اما یکهو ته دلم خالی شد یکهو درده شکنجه هاش تا مغزه استخونم تیر کشید با به یاد اوردن درد سیم کابل و شلاق ها و شکنجه هاش سریع با اه و ناله از سره جام بلند شدمو به سمت آشپزخونه رفتم

.....

گوشه آشپزخونه روی زمین سرد سر خوردمو نشستم خیلی خسته شده بودم داشتم از خستگی میمردم از شدت درد اشک تو چشمام جمع شده بود خیلی گشنم بود و حصابی ضعف کرده بودم اما نمیتونستم ته مونده غذای سامو بخورم نمیخواستم با انجام این کار این نیمچه غرورمم بشکنه هر چند فکر نکنم دیگه چیزی از غرورم برام باقی مونده باشه

سام وارد اشپزخونه شد سریع ولی با کلی ناله توی دلم بلند شدم به اطراف و کف آشپزخونه نگاه کردو بعد نگاهش به من رسید به ظرف ته مونده غذاش نگاهی کرد و ابرویی بالا داد

سام_فکر کنم گفته بودی گشنت بود درسته؟

سرمو پایین انداختمو چیزی نگفتم جلو اومد و روبه روم ایستاد که باعث شد ناخواسته یه قدم عقب برم که صدای پوزخندشو شنیدم

سام_نکنه یواشکی چیزی خوردی هیم؟

لبخند کجی زدو پشت به من به اطراف اشپزخونه نگاه کرد ترس اینکه بهم تهمت بزنه که در غیابش چیزی خوردم باعث شد که مو به تنم راست بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

سام_تا زمانی که غذای ته مونده ظرفو نخوری حق خوردن نهار فردارو هم نداری

با یه چرخش به سمتم برگشت و با ابروهای بالا رفته گفت:میدونی چه اسرافیه این همه غذا دور ریخته بشه؟

پوزخندی زدم خودش الان یه قابلمه برنج و یه قابلمه خورشت هدر داد اون وقت به این چهارتا دونه برنج میگه اسراف حواسم نبود هنوز روبه روم ایستاده و داره نگام میکنه به خاطر همین اون پوزخندی که زده بودمو به خوبی دیده بود و همین باعث شده بود کفری بشه ولی از این متعجب بودم که هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد باز چه نقشه ای تو سرش داره خدا میدونه دستشو زیر چونم بردو سرمو آروم بالا اورد بدون هیچ گونه زورو خشونتی این اولین لمس دستای آروم سام روی قسمتی از بدنم بود همیشه با خشونت رفتار میکرد اما این بار با آرامش و خیلی آروم دستشو زیر چونم برده بودو سرمو بالا اورد اما این آرامش رفتارش دلیل نمیشد که من نترسم با نگرانی بهش نگاه کردم

سام_هنوزم میخوایی در خوردن اون غذا مقاومت کنی؟

سرمو پایین انداختم که سرمو دوباره بالا اوردو اصلا نفهمیدم که از کدوم ور خوردم

از شدت سیلی روی زمین افتادم صورتم حسابی میسوخت و درد میکرد جایه دستش حسابی گزگز میکرد و باعث شده بود نم اشک تو چشمام بشینه ولی مقاومت کردمو لب پایینیمو از شدت درد گاز گرفتمو با پشت دستم چشمامو پاک کردم تا گریه نکنم اما این سیلی پایان راه نبود درواقع فعلا ول کن نبود چون به قول خودش تازه دستش گرم شده بود موهامو محکم گرفتو کشید که ناخواسته جیغی زدم که با پشت دستش محکم زد تو دهنم از درد و فشاری که داشت به انگشتای دستم میداد ناله میکردمو زجه میزدم

سام_آره زجه بزن...ناله بکن...التماسم بکن...فعلا مونده...تا نگی که میخورم ولکنت نیستم

صدای شکستن یکی از انگشتام بلند شد که پشت سرش جیغ های بلندو وحشتناک منم به هوا رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت دیگمو توی دستش گرفت از ترس اینکه این یکیرو هم بشکونه سریع جیغ زدم:میخورم...میخورم...نشکنش...توروخدا

پوزخندی زدو سیلی محکمی به صورتم زد

سام_آرومتر خانوم کوچولو...سره کی داری جیغ میزنی؟ازم خواهش بکن با لحن مودبانه ای بگو ارباب بذارید ته مونده غذاتونو بخورم تا بهت اجازه بدم

اشکام بیشتر جاری شدن چرا میخواست عذابم بده خورد شدنه غرورمو بیشتر از این ببینه؟مگه چه قدر از غرورم مونده بود؟

از شدت درد دستم داشتم میمردمو نفس کم میاوردم چه طور تونسته بود که انگشت دستمو بشکونه چه طور دلش رضایت داده بود؟یعنی تا این حد بیرحم بود؟

_ازتون خواهش میکنم

سام_خب بقیش

_بذارید غذاتونو بخورم

سام_کاملش

هق هقم اجازه نمیداد به خاطر همین دستش دوباره به سمت انگشتم رفت که سریع جیغ زدم:

_نه...نه...تورو خدا

سام_خب میشنوم

_ارباب بذارید غذاتونو بخورم

فشاری به دستم داد که با بغض ادامه دادم:ته مونده غذاتونو...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند پیروزمندانه ای زدو گفت:خب حالا به طور کامل ازم درخواستتو بکن...این طوری نیمه نیمه قبولش نمی کنم

ای خدا لعنتت کنه:

_ارباب اجازه بدید...ته...ته...مونده...غ...غذاتونو... ب...بخورم

پوزخند صدا داری زدو با حقارت بهم نگاه کرد انگشت دستمو ول کردو روبه روم وایساد از شدت درد و ترس داشتم جون میدادم روی زمین توی خودم جمع شده بودم که سام به سمت ظرفش که روی میز آشپزخونه بود رفت اولش فکر میکردم که میخواد ظرفو جلوم بذاره تا غذاشو بخورم اما بعد با شنیدنه صدای وحشتناک شکستنه ظرف اونم جلوی صورتم برق از سرم پرید و بلند جیغ زدم

سام_اوخی این که شکست اشکالی نداره ببین میتونی برنجاشو از شیشه خورده ها جدا کنیو بخوریش کلا خیلی بدبختی شانس خوردن این چهاردونه برنج روهم نداشتی ببین من تقصیری نداشتم شانس خودته که اینقدر خوشگله

خنده تمسخر امیزی زدو از آشپزخونه بیرون رفت که با فهمیدن اینکه رفته آروم شروع کردم به هق هق کردن اشک هایی که روی گونم جاری شده بودن داشتن صورتمو میسوزوندن درد دستم طاقت فرسا بودو از شدت درد انگشت دستم چشمامو محکم روی هم بستمو توی دلم نالیدم:خداااااااااااااااااااااا

(سام)

حسابی تشنم شده بود به خاطر همین کلافه روی لبه تختم نشستمو پارچ کناره تختمو برداشتم تا کمی آب توی لیوان بریزم که دیدم خالیه از شدت خشم لرزیدم همیشه به این توله سگ گفته بودم پارچ کناره تختم باید پر از آب یخ باشه اون وقت الان خالی بود

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی دستی تو موهام کشیدم تشنگیم زیاد بود به خاطر همین با خشم بلند شدم تا برم پایین آب بخورم مطمئنن فردا به خاطر این کوتاهیش فلجش میکنم

دختره...

پووووووووف...

نور آباژورها و شب خواب ها توی خونه خاموش بود با خشم دستمو مشت کردم صدبار بهش گفته بودم که شبا قبل از اینکه میره کپه مرگشو بذاره اون آباژورهارو روشن کنه اینبار دیگه فلج شدنش حتمیه!

سالن بالارو طی کردمو به وسط پله های مارپیچ رسیده بودم که با کمال تعجب دیدم لامپ سالن پایین و آشپزخونه روشنه یعنی چی؟چرا خاموششون نکرده؟با تعجب وارد آشپزخونه شدم که بارانو خوابیده کف آشپزخونه دیدم با قدمهای محکم به سمتش رفتم بالای سرش وایسادمو با نوک پا ضربه کوتاهی به سینش زدم

_هویی چرا اینجا کپیدی؟؟!

جوابی نداد که روی زانوهام خم شدمو تکونش دادم

_باران...باران...هویی...باران

تکونی نخورد فکر کنم بیهوش شده بود

دستمو سمت کمرش بردم چون نقطه ضعفش بود اما باز هم تکونی نخورد پس به خیریت بیهوش شده بود پوفی کشیدمو سری تکون دادم که یکهو چشمم به انگشت دستش افتاد که ناخواسته چشمامو محکم روی هم بستمو فشارش دادم

لعنتی

پس اون حس شکستن استخونش که موقع فشار و پیچ دادن دستش احساس کردم درست بود دستمو به سمت انگشتش بردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پووووووف...

یعنی این قدر شدت فشار و پیچش زیاد بوده که استخون انگشتش شکست؟!

دستمو زیر زانوهاش و دسته دیگمو زیر گردنش بردمو مثل یه پره کاه بلندش کردمو به سمت در خروجی به راه افتادم نیگا چه کارایی دستم میده ساعت چهارصبحه به جای اینکه خواب باشم باید بردمو به بیمارستان ببرم

پووووووف...

:/.....

از سوالات دکتر داشتم کلافه میشدم هی داشتم جلوی خودمو می گرفتم ولی مگه میشد عصبی دستی تو موهام کشیدم یکهو از کوره در رفتمو گفتم:ببینید اصلا به شما چه ربطی داره شما وظیفه خودتونو انجام بدید

دکتر_یعنی چی آقای محترم ساعت نزدیک پنج صبحه باید بدونم توی همچین ساعتی ایشون با این وضع اینجا چی کار میکنن و شما چی کارش هستین؟

_اصلا تو فکر کن رئیسشم میخوایی چی کار کنی هان؟

دکتر_انگشتشون چه جوری شکسته؟چرا وضعیت و حالشون این طوریه؟

_عجب آدمیه...خودم شکستمش...تورو صننه؟

دکتر با تعجب و چشمای گرد شده گفت:یعنی چی؟

خیلی خسته بودم و وقتی بی خوابی به کلم میزد کنترلم دست خودم نبود به خاطر همین عصبی یقشو توی دستم گرفتمو چسبوندمش به دیوار

_یعنی بردم بوده دوست داشتم انگشت دستشو بشکونم ببین الان میتونم تو روهم مثل اون بدتر بندازم روی تخت پس اینقدر روی مخم راه نرو انگشتشو گچ بگیر و این قدر

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال مسخره از من نپرس من کسی نیستم به هرکس جواب پس بدم تو اگه زیر دستت کار بدی کنه به حرفو دستورات عمل نکنه نازش میکنی؟هان چی کارش میکنی؟

با چشمای گرد شده داشت بهم نگاه میکرد فکر کنم اصلا انتظار یه همچین حرفا و یه همچین عکس العملیرو ازم نداشت کم کم اخماش تو هم رفتو یقشو از تو دستم آزاد کرد

دکتر_الان براش سرم مینویسم

سری تکون دادمو با لحن دستوری گفتم:سریعتر

به سمتم برگشتو با اخم بهم نگاه کرد که پوزخندی زدمو گفتم:تا هوا روشن نشده کارمو زود راه بنداز پول خوبی بهت میدم بیشتر از دستمزد یه سالت توی این بیمارستان

....

نمیدونم چه قدر گذشته فقط میدونم به اندازه یه ماه استراحت کرده تکونی خورد که به سمتش برگشتم پلکاش آروم لرزید و بیدار شد

از روی صندلی بلندشدمو از اتاق بیرون رفتم تا دکترو صدا بزنم

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

(باران)

آروم چشمامو باز کردم که با اتاق سفید مواجه شدم فکر کنم بیمارستانم سرم درد میکردو احساس ضعف داشتم درد انگشتمم کمتر شده بود کمی به اطرافم نگاه کردم هیچ کس

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به جز خودم توی اتاق نبود حتی خبری هم از سام نبود توی اون شرایط یکهو دلم گرفت یعنی حتی توی این موقع هم کنارم نبود؟

در اتاق باز شد که باعث شد به سمت در برگردم وقتی به سمت در برگشتم دکترو دیدم که با یه لبخند وارد اتاق شد

دکتر_بالاخره بیدار شدین؟

لبخند کم جونی زدم که سام با یه اخم پر از جذبه پشت سر دکتر وارد اتاق شد بهم نیم نگاهی انداختو بعد نگاشو ازم گرفتو روبه دکتر با یه لحن بی اهمیت و کم حوصله ای گفت:مرخصه؟

دکتر_بله فقط وضعیت جسمانیشون...

سام_مهم نیست دستور مرخص کردنشو بده

سام از اتاق بیرون رفت که دکتر با چشمای گرد شده به سمتم برگشتو گفت:چیکارته؟

_رئیسمه

دکتر_رئیست؟!

_بله

دکتر_میخوایی به خاطر اینکه انگشت دستتو شکسته و این بلایی که سرت اورده ازش شکایت کنی؟

پوزخندی زدم من از سام رستگار شکایت کنم؟واقعا مسخرس اگه قرار بر شکایت بود از طرف قلبم ازش شکایت میکردم نه جسمم

_نه من شکایتی ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از چند دقیقه سام وارد اتاق شد با اینکه این بلارو اون سرم آورده بود اما بازهم برام جذاب و پرابهت بود در واقع خواستنی من عاشقش بودمو نمیتونستم بدیهاشو ببینم چون من سامو میخواستم

پوزخندی زدم

حتی با تمومه پست فطرتی هاش...

نمیدونم از چیش خوشم اومده از اخلاق سگیش؟از اخماش؟از نداشتن یه قیافه خندون و شاد؟از چی؟فکرکنم فقط گرفتار جذابیت مردونه ای که داره شدم یا شاید هم دارم اشتباه فکر میکنم همه این ویژگی هاش یعنی زور بازوشو این قدرتش باعث میشد همیشه ازش بترسم ماشاءالله دستش خیلی سنگین بود مرد جذاب رویاهای من بود مردی که از ته دلم دوسش داشتم اما اون همیشه با من بد بود با همون اخم پر جذبش وارد اتاق شدو روبه من با یه لحن کاملا دستوری گفت:بلند شو...به اندازه کافی استراحت کردی دکتر سرمو از دستش در بیار

دکتر با اخم بهش نگاه کرد خندم گرفته بود سام عادت داشت که همیشه جمله هاش دستوری باشه حتی الان...

وقتی دکتر سرمو از دستم در آورد و یه سری حرفارو به سام درباره من گوشزد کرد از اتاق بیرون رفت میتونم قسم بخورم حتی به یکدونه از حرفاشم هیچ توجهی نکرد با ناتوانی از روی تخت پایین اومدمو چند قدم از تخت دور نشده بودم که یکهو زانوهام سست شدن همینکه خواستم بیفتم سام بازومو محکم گرفت دردم گرفت اما بهتر از درد افتادنم بود

سام با لحن کاملا کلافه و بی حوصله ای گفت:ببین من حوصله این لوس بازی هارو ندارم سعی کن تا دم ماشین بتونی راه بیایی به اندازه کافی خودم خستم پس اعصابمو خورد نکن مگرنه میزنم لهت میکنمو اغده نخوابیدنمو روت خالی میکنماااا

بغض کرده بودم اما قورتش دادم باید تمامه توانمو جمع کنم نباید عصبیش میکردم دیگه توانه کتک خوردن نداشتم چند قدم دیگه راه رفتم همینکه نزدیک در شدم دوباره

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهام شل شدن که دوباره نزدیک بود بیفتم که این بار سام از عمد طوری بازومو گرفتو فشار داد که دردم بگیره و ناله کنم از شدت درد یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید

با خشم کناره گوشم غرید:این مسخره بازیا چیه از خودت درمیاری باران

به سمتش برگشتمو با صدای لرزونی گفتم:به خدا نمیتونم راه بیام

سام_نکنه الان انتظار داری بغلت کنم؟

از خجالت سرمو پایین انداختمو با لحنی که معلوم بود حسابی خجالت کشیدم گفتم:نه فقط میشه بازومو بگیرین؟

کلافه دستی تو موهاش کشیدو دستشو ول کرد نمیدونم میخواست چی کار کنه ولی منم به سمتش برگشتم طوری که الان پشتم به در بودو روم به سام بود توی همون لحظه بود که یکهو از پشت صدایی آشنا به گوشم خورد

_س...سام...چ...چه...اتفاقی افتاده؟

این صدای نفس نفس زدنا...این لحن و طنین صداش...ماله یک نفره...اونم...

منو سام هردومون همزمان به سمت صدا برگشتیم که با دیدنش ناخودآگاه یه قدم عقب رفتم که از پشت به سام خوردم بازهم همون حس های گذشته انگار پشتم به یه صخره خورده بود از پس صفت بود

این پسره....

ولی یه حس امنیت خاصی بهم دست داد یه حس امنیت پوچی اینکه سام نمیذاره برام اتفاقی بیفته هرچند بعید میدونم هنوز پشتم به شکم و سینه سام چسبیده بود توی اون شرایط من به زور به زیر گلوشم میرسیدم از پس بلند بود

سام با صدای بم مردونش بی توجه به من که بهش چسبیدم گفت:آرمین اینجا چی کار میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین چشم غره ای به سام رفتو گفت:پسره دیوونه یه طوری بهم گفتی بیمارستانم که اصلا نفهمیدم چه طوری از کرج خودمو تهران رسوندم

سام_تو زنگ زدی گفتی کجایی گفتم بیمارستان

آرمین_اون وقت میشه بگید چرا تماسو قطع کردی؟ فکر کردم چیزیت شد دیوونه

آرمین با ابروهای بالا رفته به من نگاه کردو گفت:شما احیانا...

سام با اخم گفت:بارانه

آرمین_میشناسمش...چرا با خودت آوردیش؟

سام پوزخندی زدو با یه لحن معنی دار روبه آرمین گفت:یه برده هرجا که اربابش باشه باید اونـــ...

یکهو آرمین پرید وسط حرف سامو گفت:آها راست میگی حالا تو بارانو بیمارستان اوردی؟!

سام با بی تفاوتی گفتم:ایهیم

سام از کنارم رد شدو روبه آرمین گفت:این قدر سوال نپرس پسر دیوونم کردی

آرمین لبخند مردونه ای زد

آرمین_نمیدونی چی به سرم آوردی گفتی بیمارستانم سام تو از داداش نداشتم برام عزیزتری حق بده چرا این طوری ادمو دق میدی امازونی

پوفی کشیدمو پشت سرشون راه افتادم چند قدم نرفته بودم که دوباره سرم گیج رفتو به دیوار تکیه دادم چشمامو بستم تا یکم حالم بهتر بشه بعد از گذشت چند ثانیه چشمامو باز کردمو یکم دیگه راه رفتم که یکهو اینبار زانوهام شل شدنو افتادم زمین که همزمان سام و آرمین به سمتم برگشتن حس حقارت میکردم حسی که خیلی وقته که همراهمه از اینکه اینقدر ناتوان شده بودم دلم برای خودم میسوخت

رمان بازار
romanbazar.ir

سام پوفی کشیدو جلو اومد خم شدو بازومو فشار دادو بلندم کرد

سام_بلندشو باران اینقدر اعصابمو خورد نکن به خدا جلوی آرمین آبرو برات نمیذارم میزنم لهت میکنم

با بغض با لحن آرومی طوری که فقط خودش بتونه بشنوه گفتم:آقا به خدا نمیتونم از عمد...

بازومو فشار داد که ساکت شدمو چشمامو محکم روی هم بستم

آرمین_فکر کنم حالش زیاد خوب نیست سام پس چرا مرخصش کردن؟

سام_نه خوبه داره فیلم میاد

سرمو پایین انداختم

آرمین_ا عجب خدمتکاریه که برای اربابش فیلم میاد

سام چشم غره ای بهش رفت که آرمین مردونه خندید وقتی میخندید چال گونشو بیشتر به رخ میکشوند

سام_بازوتو ول میکنم خودت راه بیا

_باشه

بازومو ول کردو دنبالشون آروم راه افتادم

در عقبو باز کردمو سوار ماشین شدم به حرفاشون توجهی نکردمو سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم چشمامو روی هم بستم که نفهمیدم کی خوابم برد

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین_خوابیده

سام_اوف خداااا د خب بیدارش کن لعنتیرو

آرمین_میدونم باید بیدارش کنم اما ببین چه قدر مظلوم خوابیده سام بیا بیدارش نکنیم

سام_خوبه اون وقت جناب باهوش چه جوری ببریمش تو؟

تکونی خوردمو آروم چشمامو باز کردم که آرمین با حرص روبه سام گفت:بیا اینقدر فک زدی خودش بیدار شد

سام بدون توجه به حرف آرمین از تو آیینه بهم نگاه کردو گفت:منو آرمین میریم شرکت برای نهارم برنمیگردیم منتظر نمون

آرمین_والا تو برنمیگردی بر نگرد اما من برمیگردم هم خستم و هم گشنمه میخوایی تا شب ازم بیگاری بکشی

سام تک خنده ای کردو گفت:خیلی خب پس برای نهار برمیگردیم نهارم آماده کن

آه از نهادم بلندشد ای کاش لال میشدی ارمین د اخه من با این وضع کی میتونم نهار درست کنم

ای بابا...

...

دیس برنجو وسط میز گذاشتم میز نهارشون آماده بود ساعت سه بودو هردوشون تازه از شرکت برگشته بودن

آرمین_میگم زیاد اذیتت میکنه؟

به سمت آرمین برگشتم که روی مبل نشسته بودو پاشو روی هم انداخته بود سام حموم رفته بود تا یه دوش کوتاه بگیره تا خستگیش از تنش بیرون بره بدبخت معلوم بود خیلی خسته بودو خیلی خوابش می اومد ولی میدونستم بره حموم دوباره شارژ میشه

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین_نترس...بهم بگو...چیزی بهش نمیگم

سرمو پایین انداختم چی بهش میگفتم؟میگفتم هرروز سره هرموضوع کوچیکی کتکم میزنه؟آمپول تقویتی بهم تزریق میکنه؟بعضی اوقات از خوردنه نهار محرومم میکنه؟تو که خودت از سام بدتری نکنه یادت رفته اون روزها چه بلاهایی سرم میاوردی

آرمین_چی شد؟نمیخوایی چیزی بگی؟

جوابی ندادم یعنی نمیتونستم جوابشو بدم اونم مثل سام بود مثل خودش بیرحم بود آرمین از روی مبل بلندشدو به سمتم اومد که ناخواسته یه قدم عقب رفتم

آرمین_ببین از من نترس من کاریت ندارم میخوام بدونم که سام برای هدفش تورو به اینجا آورده یا از روی نفرتش

چه قدر خوب خودشو ادم خوبه جلوه میدادو همه چیرو فراموش کرده بود سرمو بالا آرودمو بهش نگاه کردم حیفه برای این ادم که همچین صورت مردونه جذاب و مهربونی داشته باشه آدم وقتی نگاش میکرد فکر میکرد فرشته روی زمینه و توی مهربونی همتا نداره من که هیچ خیری از این مهربونیش ندیده بودم حتی گاهی اوقات با خودم فکر میکنم که حیفه خدا همچین تیپ و قیافه ای به سام داده چون یه ادم سنگدل و بیرحم بود البته فقط برای من

خوب یادمه که چه طوری با جونو دلش به مادرو پدرو خواهرو برادرش محبت میکرد به خصوص خواهرش و اما آرمین من خشم این صورت مهربون رو هم دیدم وقتی عصبانی میشد خیلی وحشتناک میشد دقیقا مثله سام

_من...

آرمین شونه هامو گرفتو گفت:خیلی خب نگو اما بدون که بالاخره از زیر زبونت بیرون میکشم حتی اگر شده تورو پیش خودم بیارم

با تعجب بهش نگاه کردم که پوزخندی زد

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین_نقشه ها برات دارم خانوم کوچولو تو کسی که قرار بود باهام ازدواج کنه از بچگی ازم گرفتیش منم تمامه خوشبختیتو ازت میگیرم با ازدواج منو اون من به دونه دونه هدفام میرسیدم اما تو باعث شدی راهی که میتونستم توی یه شب طی کنم توی صد شب طیش کنم

پوزخندی زدو ادامه داد

آرمین_هرچند فکر نکنم الانم خوشبخت باشی زندگی پیش سام به نظرم خیلی بهتر از زندگی پیش من باشه چون سام برای خودش یه سری خط قرمزها داره اما من نه تو لعنتی خانواده سامو ازش گرفتی و دختری که از بچگی برای من نشون شده بود ازم گرفتی...سارا...میشناسیش که؟هیم؟اسمش برات آشناس نه؟

لرزیدم این داشت چی میگفت؟من که تو مرگ سارا هیچ نقشی نداشتم سارا به خاطر فوت مادرش دق کرد به من چه ربطی داره؟

_اما...م...من...تومرگ سارا...هیچ نقشی...ن... نداشتم

دستش بالا رفتو محکم روی صورتم فرود اومد

صدای ترک خوردنه قلبم...بی کسی یعنی این...یعنی هر کسی به خودش اجازه بده و بهت سیلی بزنه و تو نتونی از خودت دفاع کنی چون کسی نیست که پشتت بهش گرم باشه

همون لحظه سام از پله ها پایین اومد که با دیدنه این صحنه با اخم گفت:باز چه غلطی کرده آرمین؟

جالب بود

باید الان میگفت باز چه غلطی کردی ارمین اون منو زده بود اون وقت از خودش میپرسید مثلا من چه غلطی کرده باشم که این منو بزنه غیر از اینه که تو خودت...

پووووف بیخیال...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین_هیچی...غلط اضافی...حرف مفت میزد

اشکام روی گونم جاری شدن چه قدر راحت از هرکسی که کنارم رد میشد سیلی میخوردم چه قدر راحت برای یه کار نکرده درحال تنبیه و مجازات شدن بودم

سام روبه روم وایساد بوی خوب شامپوش توی بینیم پیچیدو یه حس خوبی بهم دست داد حسی که باعث شد سیلی آرمینو کمی فراموش کنم همون طور که روبه روم ایستاده بودو درهمون حالی که داشت بند تن پوش حمومشو میبست بهم نگاه میکرد اما طرف مخاطبش من نبودم آرمین بود

سام_آرمین چی کار کرده؟

آرمین_بی خیال سام...بیا غذات سرد شد

مشکوک بهم نگاه کردو از کنارم رد شد

سام_به خاطر ضعفت بهت رحم میکنمو میذارم نهار بخوری میتونی بری تو آشپزخونه وبرای خودت غذا بکشی

(سام)

بارفتنه باران به آرمین که توی فکر بود نگاه کردم مطمئن بودم که وقتی من نبودم یه چیزی بینشون گذشته که اینطوری آرمین توی فکره و باران هم ازش سیلی خورده یه قاشق غذا خوردمو بعد از قورت دادنش در حالی که داشتم برای خودم نوشابه میریختم گفتم: چی شده؟تو که دیوونم کرده بودی هی گفتی گشنمه برگردیم پ چی شد؟چرا غذاتو نمیخوری؟

آرمین سرشو بالا آوردو گفت:هیچی...الان میخورم

مشکوکانه پرسیدم:وقتی من رفتم حموم چه اتفاقی بینتون افتاد؟من که رفتم تو خوب بودی اما حالا...

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین با غم بدون توجه به حرفم گفت:امروز برمیگردم کرج کارهای شرکت کمی بهم ریخته ولی قبلش میشه بریم سر قبر سارا و سهند

یه لحظه یه طوری شدم آرمین عاشقه سارا بودو از همون بچگی برای هم نشون شده بودن

_سهند که به هرحال اما سارا...چرا یکهو یادش افتادی؟

آرمین_من الان بیست و هشت سالمه وقتی ازدواج نکردمو به ازدواج هم فکر نمیکنم یعنی نمیتونم اون بچه سه سالرو که قرار بود زنم بشه فراموش کنم اون وقت تو میگی که...

_میدونم باشه میریم اما بهم بگو که چرا یکهویی یادش افتادی؟چرا یکهو بهم ریختی آرمین؟

آرمین_چرا این دختره که باعث و بانی مرگ خانوادت شده رو زنده گذاشتی هان؟

قاشق و چنگالو توی ظرف رها کردمو به صندلیم تکیه دادم حدسم درست بود آرمین چیزی بهش گفته و وقتی من نبودم باهم حرف زدن

_بهش گفتی آره؟

جوابی نداد که عصبی گفتم:مگه بهت نگفتم که در این رابطه با اون دختره حرف نزن هان؟پس چرا...

آرمین_نتونستم وقتی میبینم اون راست راست راه میره و سارا زیر خاکه عذاب میکشم میفهمی

_چه جوابی داد؟

آرمین_یه گوهی خورد

_چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین با لحنی که معلوم بود کلافس و اصلا دلش نمیخواد ادامش بده گفت:انکار کرد...خودشو مقصر نمیدونه

با حرص غریدم:که مقصر نمیدونه آره

با خشم از روی صندلی بلندشدمو به سمت آشپزخونه رفتم که آرمین بین راه منو گرفتو مانع شد اما بازهم بلند داد زدم:باران از اونجا بیا بیروووون

یکهو باران از آشپزخونه با هول و نگرانی بیرون اومد و با دیدن این حالو اوضاع و قیافه ترسناک من با ترس و نگرانی و چشمای متعجب بهم نگاه کرد با خشم به باران که ترسیده و با تعجب داشت بهمون نگاه میکرد نگاه کردم

_که خودتو مقصر نمیدونی آره؟پس من بودم که باعث شدم اون اتفاق بیفتـــــــــه تو که نبودی

آرمین_باران برو تو اتاقت نمیتونم بیشتر از این نگهش دارم

اشک تو چشماش جمع شد برخلاف انتظارم جلو اومد که کم کم تقلای من کمتر شد و دستای آرمین با تعجب شل و شلتر شد

باران جلوم ایستادو آروم گفت:الان میفهمم که چرا تمامه این مدت شکنجم دادی الان علت نفرت توی چشاتو که هر وقت میدیدمش چهارستون بدنم میلرزیدو میفهمم اگه مرگه خواهرتو از چشمای من میبینی بزن اون قدر بزن تا سبک بشی اما من مقصر نبودم تو هیچی نمیدونی تو فقط افتادن سارا و عروسک پاره شده منو دیدی مدارکی که همشون بر علیه من بودن اما من مقصر نبودم

دستم بالا رفت و سیلی محکمی بهش زدم که از شدتش خواست بیفته که آرمین سریع گرفتش

_داری انکار میکنی که قاتل خواهرم بودی آره؟یادت رفته؟میخوایی یادت بیارم؟

آرمین_بس کن سام حالش خوب نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

_تو خفـــــــــــــــــــــــه...نگفتی؟...یادت بیارم؟

خودم تن پوش تنم بودو کمربند نداشتم به خاطر همین جلوی چشمای بهت زده آرمین قلاب کمربنده ارمینو کشیدمو بازش کردمو کمربندو از کمرش کشیدم کمربند آرمین رو دور دستم پیچیدم و باقدمهای آروم به سمتش رفتم که با بغض رو زمین عقب عقب رفت

کمربندو بالا بردمو محکم به کمرش کوبیدم و همزمان گفتم:

_جیغشو به یاد بیار...

ضربه بعدی...

_صدای گریش...

ضربه بعدی...

_چشمای اشکیش...

ضربه بعدی...

_صدای جرو بحث های منو سهند...

ضربه بعدی...

_صدای برخورد مادرم با ماشین

ضربه بعدی...

_صدای جیغ مادرم...

ضربه بعدی...

_سرخاک مادرم...

ضربه بعدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

_اشکهای پدرم...

ضربه بعدی...

_دق کردن سـارا...

ضربه بعدی...

به اینجاش که رسیدم دیگه نتونستم ادامه بدم آرمین سریع به سمت باران که روی زمین توی خودش جمع شده بود و داشت هق هق میکرد رفت

آرمین_بلندشو باران

باران تکون نمیخورد فقط میلرزید و هق هق میکرد از شدت درد داشت ناله میکردو زجه میزد

آرمین_د بلندشو دختر تا کاری دستت نداده

باران از جاش تکونی نمیخورد و همچنان گریه میکرد بدجوری صدای گریش روی مغزم بود به خاطر همین نعره ای زدمو به سمتش خیز برداشتم:

_بلندشـــــــــــــــــــــــــــو دختره لامصب

آرمین محکم منو گرفته بودو نمیذاشت که به باران نزدیک بشم:

آرمین_آروم باش پسر...خونسردیتو حفظ کن به اندازه کافی زدیش دیگه ولش کن

عصبی دستی تو موهام کشیدمو روی مبل نشستم آرمین هم بازوی بارانو گرفتو آروم دره گوشش چیزی گفتو بلندش کرد من تا این دختررو نکشم آروم نمیگیرم...

(باران)

(شش ماه بعد)

رمان بازار
romanbazar.ir

به آسمون سیاه شب داشتم نگاه میکردم دونه به دونه ستاره هارو بهم وصل کردمو تصویر مادرم جلوی چشمام ظاهر شدن

ناخواسته لبخند محوی که چند ماه بود روی لبام نشسته نبود زدم

_مامانی...روزمو میبینی؟میبینی دارم چی میکشم؟حالو اوضاعمو میبینی؟کاش نمیرفتی؟کاش تنهام نمیذاشتی عقلا کاش منو با خودت میبردی تا اینجوری بی کس نباشم میبینی چه قدر بیکسو کارم؟چه قدر تنهام؟کاش میبودی کاش پدری که هیچ وقت ندیدمش الان کنارم بود به خدا همه این دردهارو تحمل میکردم فقط یه انتظار داشتم اونم این بود که شبا توی آغوشتون به خواب برمو تمامه دردهارو فراموش بکنم مامان...بابا...من یه تصمیمی گرفتم بهم کمک کنیدو برام دعا کنید که بتونم خوب انجامش بدم می خوام فردا...

_باران

با شنیدنه صدای پر از تحکمش یکهو از روی تاب داخل حیاط بلند شدمو به سمت سام که روی پله های جلوی دره عمارت با اخم وایساده بود رفتم

_بله آقا؟

سام_با اجازه کی بیرون رفتی؟

سرمو پایین انداختمو گفتم:خودتون گفتید میتونم یه ساعتی توی حیاط باشم

سام با لحنی که انگار تازه یه چیزی یادش افتاده باشه گفت

سام_آها آره...خیلی خب...بسه بیاتو

_چشم

خودش راه افتادو رفت تو منم پشت سرش وارد ویلا شدمو درو پشت سرم بستم

....

رمان بازار
romanbazar.ir

استرس داشتم واقعا میترسیدم یعنی موفق میشم؟سام درحالی که داشت کراواتشو میبست گفت:امروز شاید زودتر برگردم

یکهو سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم وای نه

با نگرانی گفتم:کی برمیگردید؟

ابرویی بالا دادو گفت:باید جواب بدم؟

_خب اخه باید بدونم که تا ساعت چند باید غذام اماده باشه

پوزخندی زدو گفت:آها تا قبل از ساعت یک حالا یا من زودتر از یک میام یا دیرتر

مرسی...ببین توروخدا چه جواب دقیقی هم بهم داد

کیفشو دستش دادم که نیم نگاهی بهم انداختو یکهو رنگ نگاهش مشکوک شد

سام_چرا رنگت اینقدر پریده؟

سرمو پایین انداختم نمیدونم چرا دستو پامو گم کردم حالا چی بهش می گفتم تا قانع میشد

با لکنت گفتم:ن...ن...نمی...دونم

سام_نمیدونی؟

یکهو لرزشی توی تنم ایجاد شد

سام_ضعف داری؟

_آ...آ...آره...آره...ضعف دارم الان که شما رفتید یه چیزی میخورم

سام سری تکون دادو گفت:خیلی خب باشه

_مواظب خودتون باشید

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم برگشتو بهم نیم نگاهی کرد سرشو به نشونه تایید تکون دادو رفت با بسته شدنه دره ویلا نفس حبس شدمو بیرون دادم اوف به خیر گذشت خب حالا بریم برای اجرا....

.....

به خودم توی آیینه نگاه کردم یعنی چه بلایی قراره سرم بیاد؟یعنی واقعا تصمیم درستی گرفتم؟ولی آخه من که جایی ندارم کجا برم؟

یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید

_حتما تبدیل به یه دختره هرزه میشم

به ساعت نگاه کردم داشت دیرم میشد به خاطر همین از اتاق زدم بیرون قبل از رفتن به جای جای خونه نگاه کردم ازهیچ جای این خونه خاطره خوبی نداشتم جای جای این خونه فقط شاهده صحنه کتک خوردنها و نالیدن های من بوده نه چیزه دیگه ای...

از خونه زدم بیرونو مسیره حیاطو طی کردم دره حیاطو باز کردم که با باز کردنه دره حیاط یکهو یاده تهدید سام افتادمو پام لرزید:

"اگه پاتو از خونه بدونه اجازه من بیرون بذاری پاتو قلم میکنم"

پوزخندی زدمو بدون توجه به تهدیدش پامو بیرون گذاشتمو درو هم بستم

نفس عمیقی کشیدم

آزادی

چه قدر لذت بخش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه برای همیشه از زندگیت بیرون رفتم خیلی دوست داشتم خانومه خونت بشم اما حتی فکر کردن بهش توی رویاهامم برام خنده دار و غیر قابل باور کردنی بود

قدم برمیداشتمو مسیر نامشخص و نامعلومی رو برای خودم در پیش گرفته بودم ترس بخصوصی توی وجودم بود اما خب امری عادی بود بایدم میترسیدم یه دختره تنها توی این شهر بزرگ نه کسی نه کاری نه حتی شناختن جایی

پوزخندی زدم واقعا حماقت کرده بودم چرا فرار کردم؟اونجا عقلا اگه کتک میخوردم امنیت داشتم یه سرپناه داشتم اما الان اون امنیت و سرپناه رو هم از دست داده بودم اگه سام منو پیدا کنه درجا تیکه تیکه ام میکنه پس بهتره کاری کنم که نتونه پیدام کنه

ولی...

به آسمون نگاه کردم

ای آسمون تورو جون هرکی که دوست داری یه امروزو شب نشو...من سرپناهی ندارم...شبمو کجا سرکنم؟

(سام)

روی صندلی پشت میز نشسته بودمو داشتم به برگه هایی که معاونم برام اورده بود تا امضاش کنمو دونه دونه میخوندمو امضاشون میکردم وقتی کاره امضاها تموم شد برگه هارو سمتش گرفتمو با لحن پر از تحکمم روبهش گفتم:فقط هرچه سریعتر تاریخ جلسرو تعیین کن

احمدپناه_چشم

_میتونید برید

احمدپناه_فعلا با اجازتون

رمان بازار
romanbazar.ir

با رفتنش به صندلیم تکیه دادمو به این شیش ماه فکر کردم شش ماهی که عینه برق گذشت توی این شش ماه جز رنج و عذاب باران و لذت و سبک شدن من چیز دیگه ای توش رخ نداده بود بعضی اوقات خودمم خسته میشدم از پس کتکش میزدم دلم میخواست از دستش سریعتر خلاص بشم به خاطر همین میخواستم ببرمش یه جایی طوری تیکه تیکش کنم که اصلا کسی هم متوجه نشه اما خب هروقت یاده چشمای مظلوم و اشکیش می افتادم نمیتونستم این کارو انجام بدم

دختره مقاومیه ولی من کوتاه نمیام...

دوباره مکالمه بین منو آرمین توی ذهنم اکو شد

"آرمین_بهتره که هرچه سریعتر از دستش خلاص بشی تا بعضی چیزهارو نفهمیده سام اگه اون بفهمه که...

_اه بس کن آرمین

آرمین_پووووف من هرچی میگم تو بگو بس کن...سام چرا نمیفهمی؟من نمیخوام برات اتفاقی بیفته میفهمی اینو؟؟

_اون اگرهم بفهمه هیچ غلطی نمیتونه بکنه مثلا میتونه چی کار کنه؟

آرمین_ازت شکایت کنه

_اون وقت مدرک؟

آرمین_اگه از اون راه موفق نشد به خاطر ضرب و شتم که میتونه ازت شکایت کنه درضمن مدرک هم داره خودت که میدونی چه طوری کتکش میزنی

_اولا غلط کرده...دوما شکایت کنه...هیچ غلطی نمیتونه بکنه

آرمین_سام...ما میتونیم ازش استفاده هایی بکنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشم بهش نگاه کردمو گفتم:خفه شو آرمین دیگه اونقدر پست نشدم که اون دختررو...

آرمین_خیلی بیشعوری برای خودمون نه...برای...

_خفه شو آرمین هیچ میفهمی داری چی میگی؟من وقتی فهمیدم داداشم بهش تعرض کرده و بی آبروش کرده با داداشم گلاویز شدم چون تا اون حد بی غیرت نیستم که اجازه بدم دختره بی حیثیت بشه من دامن هیچ دختریرو لکه دار نمیکنم حالا خودم بیام اون دختررو...

آرمین_من که نمی گم هرشب بایه نفر باشه و هرزه بار بیاد...دارم میگم بفروشش...به همون عربه...پول خوبی به دخترای باکره میده"

کلافه پوفی کشیدم

نمیدونم چی کار کنم ولی اقلا بابت اون حرف آرمین میدونم چی کار کنم هرکاری که باهاش بکنم نجابتشو لکه دار نمیکنم و نمیذارم کسی نجابتشو لکه دار کنه مگراینکه شرایط...

با شنیدن صدای در اتاقم از فکر بیرون اومدمو اجازه ورود دادم

احمدپناه_جناب رئیس باهاشون برای امروز هماهنگ کردم

_خیلی خب

احمدپناه_فعلا با اجازه

_همه چیزو خودت هماهنگ کن

احمدپناه_چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

با بیرون رفتنش به ساعت نگاه کردم ساعت یک بود جلسه هم امکان داره بیشتر از اینها طول بکشه به خاطر همین تلفنمو برداشتم تا شماره خونرو بگیرمو بهش خبر بدم که قرار نیست خیلی زود برگردم

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

عصبی روی زمین با پام ضرب گرفته بودم

چرا جواب نمیده؟د جواب بده لعنتی دستم بهت برسه کشتمت معلومه کتکی که اون بار خورد بستش نبوده گوشیمو روی میز انداختمو به سمت به جلسه رفتم...

با خسته نباشید گفتنم همه بلندشدن...از اتاق کنفرانس بیرون اومدمو به سمت اتاقم رفتم کتو کیفمو برداشتمو از اتاق زدم بیرون...

سوار ماشینم شدمو با سرعت به سمت خونه روندم

حالا جواب تلفنه منو نمیدی آره؟این بار یه طوری چپ و راستت میکنم که هربار که بهت زنگ بزنم هنوز بوق اولو نخورده جواب بدی دختره احمق...

ماشینو توی پارکینگ پارک کردمو با قفل کردنش به سمت دره ویلا با قدمهای محکم و سریع حرکت کردم وارد خونه که شدم برخلاف قبلا که بوی غذارو حس میکردم این بار هیچ بویی به مشامم نخورد

_بارااااان...بارااااان کدوم گوری قایم شدی هاااان؟حالا جوابه تلفنای منو نمیدی اررررره؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی نشنیدم به خاطر همین به سرعت و با خشم از پله ها بالا رفتمو وارد اتاقش شدم خالی بود...

کله خونرو گشتم...

نبود...

پوزخندی زدم فرار کرده بود...

_نمیدونستم اینقدر با دلو جراتی که همچین ریسک بزرگی رو انجام بدی خانوم کوچولو...میخوام بدونم تنهایی میتونی چه غلطی بکنی

(سخن نویسنده:با عرض پوزش که مزاحم خوندنتون میشم تا اینجای رمان خیلی از صحنه هایی که نوشتم واقعی بوده یعنی متعلق به دختری بوده که به خاطرش این رمانو نوشتم از اینجا به بعد بعضی صحنه ها مطعلق به دختریه که خیلیم سرشناسو معروفه اما گذشته وحشتناکی داشته که من ازش توی رمانم استفاده کردم

و قابل ذکره عین رمان بی عشق نیمه گمشده که چهارمین رمانم بود این رمان هم جزو پنجمین آثارم محسوب میشه که دیر منتشرش کردم(درواقع بعد از هیجده رمان منتشر شد متاسفانه)اگه یه خورده قلمش ضعیفه یا پرش زیاد داره عذرخواهی میکنم بذارید پای اینکه اون زمان یکم توی نوشتن ناشی بودم)

شب شده بود وهنوز خبری ازش نشده بود خیلی ریلکس بودم اصلا انگارنه انگار بردم فرار کرده بود برام مهم نبود هرجا باشه خودش برمیگرده چون هیچ جاییرو نداره فقط میتونم بگم که حماقت محض کرده اگه تا فردا صبح برگشت که هیچ اگرنه دنبالش میگردم پیداش میکنمو بیچارش میکنم هنوز منو نشناخته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

(باران)

هواتاریک شده بود

ساعت هفت شب بود تا الان برای خودم توی این پاساژ اون پاساژ میگردمو حسرت داشتن خیلی چیزهارو میخورم از صبح هیچی نخوردمو حسابی گشنم شده بود ولی ترس چه طوری گذروندنه امشبم کاری میکرد که گرسنگیمو به طور کامل فراموش کنم حالا ما فکر کنیم امشبم گذشت حالا فردا شبمم به نحوی گذشت اما ایا پس فردا شب...چند شب دیگه هم به راحتی و بدون هیچ اتفاقی میگذره؟

همین طوری عادی و بدور از هرگونه چیزی که توی ذهنمه...

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

توی پارک بودمو برای خودم قدم میزدم خیلی خسته شده بودم اما خب جرات نشستن روی صندلی های توی پارک رو نداشتم میترسیدم...

سرمو بالا اوردمو به آسمون نگاه کردم

خدایا یعنی قراره من همین طوری بی سرپناه باقی بمونم؟ته این ماجرا و زندگی من چی میشه؟چه بلاهایی قراره سرم بیادخدا؟

(سام)

رمان بازار
romanbazar.ir

_الو سهراب؟

سهراب_سلام آقا

_پیداش کردی؟

سهراب_راسیتشو بخوایید هنوز نه آقا ولی یه ردی ازش گرفتیم

_خوبه برام پیداش کنو بیارش اینجا

سهراب_چشم آقا

تماسو قطع کردمو به صفحه تلویزیون خیره شدم لبه گوشیرو به لبم چسبوندم

_یعنی کجا میتونه رفته باشه؟دیشبو کجا مونده؟کجا خوابیده؟باران برنامه هایی برات دارم که حتی توی خواب هم نمیتونی ببینیش

(باران)

امشب که به خیریت گذشت...

خدا میدونه چه قدر توی این دستشویی های پارکها موندمو بوی گند تحمل کردم چه قدر ترسیدمو از یه سری پسرو مرد که توی پارک و خیابون بودن وحشت کردم همش به لطف خدا بود که من امشب سالم بمونم همین طور برای خودم راه میرفتمو به بدختی هام فکر میکردم که یکهو دیدم ای بابا اینجا چه قدر خلوته دختر تو که قرار بود از جای خلوت عبور نکنی پس اینجا چی کار میکنی؟

پووووف...

خواستم برگردم که یکهو یکی از پشت سرم دستمالی روی بینیم گذاشتو محکم فشار داد سعی کردم نفس نکشمو تقلا کنم اما مرده با اون یکی دستش مهارم کردو محکمتر فشار داد اشکام سرازیر شده بودنو فاتحه خودمو خوندم خدایا کمک کن نذار یه هرزه بشم

رمان بازار
romanbazar.ir

اکسیژن کم بود و داشتم خفه میشدم به خاطر همین نفس عمیقی کشیدمو با حس کردن بوی تندی که توی بینیم پیچید توی دستای مرده بی جون افتادم

.....

چشمامو بیحال باز کردم خیلی تشنم بود سرم گیج میرفت ولی اونقدری نبود که نفهمم کجامو چه اتفاقی افتاده به اطرافم نگاه کردم اشک تو چشمام جمع شده بود فکر کنم هیچ وقت بدبختی های من به پایان نرسه همینو کم داشتم من کجا بودم؟

ساعت هاس که روی تخت توی خودم جمع شده بودمو هنوزکه هنوزه خبری از هیچکس نشده بود لرزشی توی تنم حس کردم واقعا من کجام؟اصلا کی منو به اینجا آورده؟

با ناتوانی بلندشدم باید بفهمم اینجا کجاست و از جون من چی میخوان؟خواستم جیغ بزنم که یکهو صدایی از پشت در اومد که باعث شد سکوت کنم گوشامو حسابی تیز کردم تا ببینم چی میگن چه قدر صداش برام اشنا بود

_آوردیش؟

_بله قربان

_کجاس؟

_توی اتاقه...ولی هنوز بیهوشه

_کسی که تعقیبتون نکرد

_نه قربان خیالتون تخت باشه

_خوبه میتونی بری

رمان بازار
romanbazar.ir

_فعلا با اجازه

فهمیدم که میخواد وارد اتاق بشه به خاطر همین سریع رفتمو بی سروصدا روی تخت گرفتم خوابیدم چشمامو بستمو خودمو زدم به خواب فکر کنم اینکه بدونن من بیهوشم بیشتر امنیت داشته باشم ولی خب باید بفهمم این صدای آشنا ماله کیه؟در اتاق باز شدو پشت سرش صدای بسته شدنشو شنیدم لرزیدم اما خودمو نباختمو همچنان مصمم خودمو به خواب زدم هرچند داشتم از ترس سکته میکردم

بوی عطری اشنا به مشامم خورد اما اونقدر منگ بودمو ضعف داشتم که صاحب این بورو به یاد نیاوردم چه قدرم بوی خوبی داشت دستی روی پتوم قرار گرفتو پتورو بالاتر کشیدو روم انداخت دستی تو موهام کشید تا حالا کسی موهامو نوازش نکرده بود چه حس قشنگی داشت تنها سرم لمس دستای مردونه سام اونم با خشونت و کشیدن موهامو مشت زدن به سرمو حس کرده بودم نوازش کردن و محبت دیدن چه قدر شیرین بود حالا می فهمم چه قدر تشنه محبتم

با این نوازش های شیرین دستای مردونه کسی که کنارم روی تخت بود کمی سر شده بودمو داشتم لذت میبردم ولی همچنان خودمو به خواب زده بودم

_تو بالاخره ماله خودم میشی باران اینو مطمئن باش

با شنیدنه این حرفش مغزم پر شد از کلی علامت سوال و تعجب

این الان کی بود؟

_باران نمیخوایی چشمایی که روی هم گذاشتی و خودتو به خواب زدی رو باز کنی موش کوچولو؟

یکهو حسابی از این حرفش جا خوردم

نه به خاطر فهمیدنش...به خاطر اینکه این صدا متعلق بود به...

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر اینکه شکی که داشتم به حقیقت تبدیل بشه سریع برگشتم که با سیلی وحشتناکی که خوردم و پشت بندش دستماله بیهوشی که جلوی بینیم قرار گرفته شد دیگه نتونستم چیزی رو بفهمم و دوباره بیهوش شدم

(سام)

کلافه و عصبی توی خونه داشتم راه میرفتمو منتظره زنگ زدنه سهراب بودم که یکهو گوشیم زنگ خورد که سریع به سمت گوشیم یورش بردمو بدون توجه به شماره روی گوشیم تماسو برقرار کردم

_الو سام؟

باتعجب به شماره نگاه کردم اینکه آرمین بود اه صدبار گفتم قبل از اینکه جواب میدی به شماره نگاه کن ببین کیه

_آرمین تویی؟

آرمین_چیه چرا تعجب کردی؟

_هیچی آخه...

آرمین_بیخیال راستی گمشدتو پیدا کردم چه طوری از دستت فرار کرده بود پسر؟

_چی؟؟!!!!

آرمین_بارانو میگم...پیداش کردم...دارم میارمش اونجا

_تو از کجا میدونستی که...

آرمین_بیخیال رفیق رسیدم برات تعریف میکنم

_باشه منتظرم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین_خیلی خب خداحافس

_خدافس

تماس قطع شدو من موندم توی هنگ...

آرمین چه طوری فهمیده بود که باران گم شده من که اصلا چیزی در این باره بهش نگفته بودم اصلا اون تهران چی کار میکرد مگه نباید الان کرج میبود؟!

اصلا بیخیال اینا مهم نیست مهم اینه که بالاخره پیداش شده بودو توی چنگم بود

.....

آرمین آروم بارانو که بیهوش بود روی تختش گذاشتو با لحن آرومی گفت:

آرمین_بازهم تکرار میکنم باران نباید بفهمه که من پیداش کردم اون اصلا منو ندیده اگر گفت که چه طوری منو پیدا کردی که من بعید میدونم همچین سوالی ازت بپرسه ولی اگر هم پرسید تو جواب بده که خودم پیدات کردم

_چرا میخوایی نفهمه که تو پیداش کردی؟

لبخندمردونه ای زدو گفت:بیا تا بریم برات تعریف کنم

(باران)

چشمامو با بیحالی باز کردمو به اطرافم نگاه کردم سرم کمی تیر میکشیدو حالم انگاری میخواست بهم بخوره یکهو همه چیز یادم اومدو سریع بلند شدم روی تخت نشستم وایسا ببینم اینجا که...

یکهو با دیدن و شناختن اتاقی که توش بودم سکته هرو زدم این امکان نداشت ولی چه طوری؟چه طوری من اینجا اومده بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونستم الان خوشحال باشم یا از بدبختیم تو سره خودم بزنم اصلا نکنه همه چیز فقط خواب بوده و من اصلا فرار نکردم؟

یکهو دره اتاقم باز شدو سام با همون جذبه و ابهت همیشگیش توی درگاه در نمایان شد منم همون طور که روی تختم نشسته بودم با بهت و شوک به سمتش برگشتم که با دیدنه خشم و عصبانیتش فاتحه خودمو خوندمو فهمیدم که همه چیز خواب نبوده بلکه حقیقت داشته

اشکام روی گونم روون شدن بهتره قبل از واکنشات سام من از خودم دفاع کنم شاید که منو بخشیدو کمی موضوعو درک کرد

هـــــــه...

هرچند میدونم که غیر ممکنه با بغض و اشکایی که روی گونم روون شده بودن شروع کردم به حرف زدن

_آ...آقا به خدا م...م...ن...من...

دستشو به معنای سکوت بالا آوردو گفت:

سام_هیس هیچی نگو...فقط خفه شو...نمیخوام هیچی بشنوم

دستشو سمت کمربندش بردو بازش کرد

سام_فقط میخوام عملی و فیزیکی باهم حرف بزنیم اونم من گوینده و تو چشنده!!

پوزخندی زدو جلو اومد روی تخت عقب عقب رفتمو زدم زیر گریه عینه بچه ها شده بودمو داشتم گریه میکردم دوباره شروع شده بود

_آقا رحم کنید...توروخدا...توروخدا...

سام_رحم کنم؟رحم کنم تا یه بار دیگه فرار کنی و این بار با شکم بالا اومده برگردی؟آره؟

هق هق امونمو بریده بودو تا چند دقیقه دیگه هم کمربنده سام بود که امونمو میبرید

رمان بازار
romanbazar.ir

سام_یه روزه خونه نبودی باور کن هوای گریه کردنو زجه زدناتو کرده بودم اما با خودم میگفتم اشکالی نداره وقتی برگشت از خجالتش درمیام اونم چه در اومدنی

به سمتم خیز برد خواستم فرار کنم که کمربندشو دور گردنم انداختو مانع فرار کردنم شد زجه میزدمو کاری میکردم که حلقه کمربندو بیشتر تنگ نکنه چون داشتم خفه میشدم

کمربندشو ول کردو از اتاق بیرون رفت نفس نفس میزدمو زجه میزدم با بیرون رفتنش اولش فکر میکردم که راحتم گذاشته و دیگه کتکم نمیزنه اما با اومدنش با اون تیکه چوب و سیم کابلی که دستش بود فهمیدم زهی خیال باطل...

باید فعلا اون گوینده باشه و من چشنده...

(سام)

آرمین_خوبه بهت گفتم مراعات کن

عصبی دستی توموهام کشیدمو گفتم:

_میشه بیخیال بشی آرمین؟من خودم اعصابم داغون هست تو دیگه داغون ترش نکن

آرمین_ای لعنت به من اگه برای اون کاره لعنتی نمیرفتم این اتفاقا نمی افتاد

پوزخندی زدمو گفتم:می افتاد خوبم می افتاد اون باید کتکه کاری که کرده بودو میخورد حالا چه تو باشی چه نباشی

آرمین با ترحم به باران که بیهوش روی تخت افتاده بود نگاه کرد

آرمین_سه تا از دنده هاش شکسته مچه دوتا پاهاش در رفته بدن و صورتش که حسابی زخمیه با اون دستگاه اکسیژن هم میبینی که به زور داره نفس میکشه به وحشی هم گفتی زکی برو من به جات هستم خیالت تخت برام جای تعجبه چه طوری زنده از زیر دستو پات بیرون اومده

رمان بازار
romanbazar.ir

_خودمم برام جای تعجبه

باران زیر دستو پام بیهوش شده بود و تا الانی که سه ساعت میگذره هنوز به هوش نیومده بود با اون دستگاه هایی هم که بهش متصل بودن به زور داشت نفس میکشید اوضاعش خیلی وخیم بودو حالش داغون بود خداییش از کارم پشیمون بودم خیلی زیاده روی کرده بودم اما هرچی که بهش فکر میکردم می بینم حقش بوده و چوبه حماقت کاره خودشو خورده پس دستمم درد نکنه!

آروم پلکاش لرزیدن به سمتش برگشتمو بهش بااخم نگاه کردم چشماشو باز کرد همین که بازش کردو سرش خم شد یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید چشمش بهم افتاد بهم نگاه کردو لبخند کم جونی زد که با تعجب بهش نگاه کردم

با سختی ماسک اکسیژنو از روی صورتش برداشتو گفت:
م...م...من...ب...با...ز...ه...هم...ز...زن...دم...بد...بخت...ی...یع...یعنی...ای...این...ی...یعنی.
..خدا حتی...ق...قبو....لت...نک...نکنه...واقعا...دارم...ب...به...این...ح...حقیقت...که...من
از...ف...فولاد... درست...شدم...پ...پی...می...برم

جلو رفتمو ماسک اکسیژنو از دستش گرفتمو روی صورتش گذاشتم با لحن آرومی گفتم:

_بهتره حرف نزنی باران...تو با اینا هم به زور داری نفس میکشی بهتره استراحت کنی تا حالت بهتر بشه

(باران)

هشت ماهه از اون روز وحشتناک از اون کتک دردناک و از اون حماقت خودم میگذره واقعا پیشه خودم چه فکری کرده بودم که میتونم از دست سام فرار کنم حالا اگه از دست

رمان بازار
romanbazar.ir

اون فرار میکردمو گیر یه نامرده دیگه ای می افتادم چی؟واقعا دلم به حاله خودمو اوضاعم میسوزه آخه این زندگیه من میکنم؟

همراهه سام برگشته بودیم سمنان و الان هم سرم روی پاهای خاتونه و دارم گریه میکنم حالم خیلی بده و دلم خیلی پره اینطوری عقلا میتونم خودمو سبک بکنم نمیدونم سام چرا تغییر کرده اخلاقو رفتاراش یکم تغییر کرده و چیزی که منو اذیت میکنه و باعث تعجبم شده اینه که رفت و امدهای آرمین به اینجا بیشتر از قبل شده و طرز نگاهش نسبت به من با قبل خیلی متفاوت تره یه طورایی هم اذیتم میکنه آخه همیشه نگاهش روم سنگینی میکنه

خاتون_سبک شدی دختره خوشگلم؟

_آره خاتونی ممنونم

خاتون_خواهش میکنم مادر سعی کن که کمتر گریه کنی حیف این چشما و صورت خوشگلت نیست

_خوشگلی به چه دردم میخوره خاتون؟واقعا خدا هدفش از دادن زیبایی که بهم داده چی بوده؟

خاتون_این حرفو نزن دخترم...میدونی چه قدر آدم هستن که دوست دارن زیبایی مثل زیبایی تو داشته باشن

_آخه اونا ب دردشون میخوره من که به هیچ کارم نمیاد نمیخوامم که به کارم بیاد

خاتون_قرار بود گریه نکنی باران

_اگه بتونم چشم

خاتون_اگه بتونم نه...باید بتونی

لبخند محوی زدمو با لحن غمگینی گفتم:خاتون این اشکها همدردهای منن آرومم میکنن البته بعضی اوقات دقم میدن

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون_درکت میکنم مادرهیچ دردی بدتر از درد تنهایی نیست

_و منم به این درد مبتلام دردی که واقعا اذیتم میکنه خاتون عقلا الان تورو دارم که بغلت گریه کنم اما وقتایی که تو نبودی توی تاریکی توی اتاقم گریه میکردم

خاتون_تو دختر مقاومی هستی باران میتونی با مشکلاتت کنار بیایی دخترم

_اما خاتون گاهی اوقات نامردی های روزگار کمره یه مردو خم میکنه نامردی هایی که این روزگار داره در حقم میکنه تحملش خارج از توانه منه عقلا تنهایی نمیتونم از پسشون بربیام

خاتون_تو تنها نیستی دخترم اون بالاسری رو داری

پوزخندی زدم

_اون بالا سری خیلی وقته که تنهام گذاشته دارم خودم به تنهایی توی این منجلاب دستو پا میزنم توی این مردابی که گیر افتادم دارم غرق میشم خاتون باور کن خیلی وقتها که باید خدا دستمو میگرفت نگرفته اصلا فکر کنم یادش رفته یه بنده بدبخت بیچاره به اسم باران داره

خاتون لبخند مهربونی زدو دستی روی سرم کشید

خاتون_خدا هیچ وقت بنده هاشو تنها نمیذاره

_اما فعلا من رفتم تو لیست...تنهام گذاشته...خاتون می گم به نظرت من میتونم زیره این همه دردو مشکلات زنده بیرون بیام؟بالاخره منم روی خوشبختیرو میبینم یانه؟

خاتون_باران...ماه هیچ وقت پشت ابر پنهون باقی نمیمونه نگاه کن...بعد از هر طوفان و رعدو برقی بالاخره رنگین کمون ظاهر میشه تو امیدت به خدا باشه نگران هیچی نباش وقتی سایبانت اون بالاسریه نگران طوفانهای داخل زندگیت نباش مشکل همیشه هست باران جان

_اما اندازش برای من بیشتره

رمان بازار
romanbazar.ir

خاتون_به همه چیزه خدا شاکر باش شاید بدتر از اینها سرت می اومد شاید مشکلات وحشتناک تر و بدتری سرت می اومد پس همیشه شاکر باش

چشمامو آروم روی هم بستم

خدا

چه اسم قشنگ و دوست داشتنی چه قدر آرامش برانگیز بود خاتون راست میگفت میتونست از این بدترها هم سرم بیاد ولی نیومد

لبخند محوی روی لبام نشستو آروم گفتم:چشم خاتون

خاتون_آفرین دختره قشنگم حالام باران جان الان نزدیک اومدنه آقاس بهتره بریم میزنهارشو اماده کنیم

_لازم نیست دایه

یکهو منو خاتون به سمت صدا برگشتیم که با تعجب سامو دیدیم یه دستش کیفش بودو دست دیگش توی جیبش بود

سام_باران بیا تو اتاقم کارت دارم...خاتون برای من میزو نچینید من نهار خوردم

یکهو به خودم اومدمو دیدم که سرمو روی پایه دایه گذاشتمو روی مبل دراز کشیدم خجالت کشیدمو سریع سرمو از روی پایه دایه بلند کردم که اونم سریع بلند شدو لبخند محجوبانه ای به روی سام پاشوندو به سمتش رفت خاتون دستشو روی بازوی سام گذاشت که سام لبخند مردونه ای تحویلش داد

خاتون_پسره گلم مگه صدبار بهت نگفتم از غذاهای بیرون نخور مریض میشی؟

سام خم شدو پیشونی خاتونو بوس کردو با لحن مهربونی گفت:چشم...از این به بعد نمیخورم...ولی این بار مجبور بودم دایه...خیلی گشنم بود

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لحظه به خاتون به خاطر اینکه دستشو رو بازوی سام گذاشته و سام هم پیشونیشو بوسیده بود حسودیم شد هی خدا...

(سام)

توی اتاقم نشسته بودمو داشتم یه بار دیگه به تصمیمی که گرفته بودم فکر می کردم یعنی تصمیم درستی گرفتم؟

"_چـــــــــــــــــــی؟؟؟؟!!!

آرمین_چیتوز کرانچی مگه چی گفتم که این طوری میگی چـــــــــــــــــــی؟

_تو ازمن میخوایی که بارانو بهت بدم؟

آرمین_برای چند ماه...موقعت...

_نه نمیشه

آرمین_وایسا ببینم نکنه تو فکر کردی من میخوام که...

_من هیچ فکری نمیکنم...فقط میگم نه

آرمین_چرا؟

_همین طوری دلیل خاصی نداره

آرمین_سام میخوام چندماهی پیشم باشه

_چرا میخوایی باران چندماهی پیشت باشه؟بهم بگو چه نقشه ای تو کلت داری آرمین؟

آرمین_به خدا نقشه ای ندارم فقط میخوام چندماهی پیشه من باشه همین...امنیتشم پیشه من تضمین شدس مطمئن باش...سالم بده...سالم تحویل بگیر به شرط چاقو

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ای کردمو دیوونه ای نثارش کردم

آرمین_قبوله؟

_اون وقت اگه مخالفت کرد چی؟

آرمین_غلط کرده

_خیلی خب...ببینم چی میشه

آرمین_من همین الان جوابو میخوام آره یا نه؟زودباش سام...نمیخوایی که آپولو هوا کنی

تو چشماش زل زدم آرمین پسره قابل اعتمادی بود هرچی بود دوست دوران بچگیم بودو میشناختمش کلافه پوفی کشیدم بهتره که این کارو بکنم این طوری خودمم چندماهی از دستش خلاص میشدم یابهتر بگم اون چندماهی از دست من خلاص میشد"

عصبی دستی توموهام کشیدم

هنوزهم به جوابی که به آرمین داده بودم شک داشتم نمیدونم چرا اما خب هرچی باشه باران همراه من بزرگ شده بودو پدرم دوسش داشت من نمیتونم اونو به...

پووووف بیخیال پسر قرار نیست که کاریش کنه یه مدت اونجا کار میکنه فقط همین...

دره اتاقم زده شد حدس زدم که باران باشه به خاطر همین روی صندلیم راست نشستمو با صدای بم و جدیم اجازه ورودو دادم که با باز شدنه در بارانه همیشه مظلوم با سری افتاده وارد اتاقم شد

باران دختر زیبایی بود خداییش زیبایی خیره کننده و واقعا اندامی عالی و تحریک کننده داشت واقعا زیبا و پرستیدنی بود اما چه فایده خدا این زیباییرو به یه خدمتکار داده بود میتونستم ترس و نگرانیرو توی چشمای خاکستری پایین افتادش ببینم

رمان بازار
romanbazar.ir

_بیا جلو

آروم جلو اومدو با لحن مظلومی گفت:بامن کاری داشتید؟

_میخواستم موضوعه مهمی رو بهت بگم

سرشو بالا اوردو بهم نگاه کرد تعجبو توی نی نی چشمش دیدم

باران_چه موضوعی آقا؟

بدون هیچ گونه مقدمه چینی رفتم سره اصله مطلب

_تو باید از اینجا بری

یکهو با چشمای گرد شده بهم نگاه کردو با لحن متعجبی آروم گفت:چی؟!!

_همون که شنفتی

یکهو اشکاش جاری شدنو گفت:

باران_ولی ولی آقا من که کاری نکردم توروخدا چی کار کردم که میخوایید منو از اینجا بیرون کنید؟من جز اینجا جایی برای موندن ندارم به جز شما و خاتون کسیرو ندارم توروخدا منو از اینجا بیرون نکنید به بی پناهی و دختر بودنم رحم کنید به خدا هیچ سرپناهی ندارم آقا

دلم برای تنهایی و بی کسیش سوخت خداییش جیگرم خون شده بود چون دونه دونه حرفاشو با زجه و التماس و مظلومیت خاصی به زبون میاورد باران دختر بیچاره ای بود اون منو خاتونو به کسه خودش میدونست؟حالا خاتون به هرحال اما من که اونو فقط عذاب دادمو جز آزارو اذیت کاره دیگه ای باهاش نداشتم پس چه طور منو به کسه خودش میدونست؟

_فکره اونجاشم کردم میری عمارت آرمین

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن این حرفم حصابی جاخورد روی مبل سقوط کرد با بغض گفت:ک...ک...کجا...برم؟

_خونه آرمین...الانم داره میاد دنبالت بهتره که بری وسایلاتو جمع کنی چون قرار نیست دیگه اینجا برگردی

سریع اومدو افتاد جلو پامو پاچه های شلوارمو چنگ زدو شروع کرد به هق هق کردن و التماس کردن نگامو ازش گرفتمو به یه جای دیگه نگاه کردم نمیخواستم از این بیشتر شاهد خورد شدن غرورش باشم

اون یه دختر بیست و سه ساله بودو من یه پسر سی و دو ساله و هردومون جوون بودیم و این باعث میشد بر اثر یه چیزایی که فقط خودم میدونستمو درکشون میکردم باعث بیشتر خورد شدن غرورش میشد

باران_آقا التماستون میکنم این کارو نکنید...من نمیخوام به عمارت دوستتون برم...من میخوام همینجا بمونم...آ...آقا توروخدا...آقا فقط به خاطر اون دوباری که غذارو سوزوندم میخوایید منو از عمارتتون بیرون کنید؟...به خدا اون غذاها درست کردنش برای من خیلی سخت بود...ولی یاد گرفتم...الان خیلی خوب درستشون میکنمو دیگه نمیسوزونمشون...دیگه ظرری بهتون نمیزنم...دیگه از این به بعد خوب به حرفاتون گوش میدمو دستوراتونو با جونو دل عملی می کنم...آقا التماستون میکنم...قول میدم دیگه همچین کارهایی رو تکرار نکنم فقط...فقط بذارید من اینجا بمونم ازتون التماس میکنم...تو کارهام کوتاهی نمیکنم به پاتون میفتم منو به اونجا نفرستید...من میخوام اینجا و پیشه شماو خاتون بمونم التماستون میکنم

_بس کن باران...برو وسایلاتو جمع کن

باران_ولی آ...

انگشت اشارمو به نشونه تهدید براش تکون دادمو گفتم:من یه حرفو یه بار تکرار میکنم پس گمشو برو وسایلاتو جمع کن نذار این آخرین باری که باهمیم باهات بد رفتار کنم پس گمشو برو بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

(باران)

وقتی فهمیدم که قراره از این عمارت از عشقه ظالمم خداحافظی کنمو برم نابود شدم نمیخواستم برم نمیخواستم خاتونو تنها بذارمو از سامی که عشقم بود دور بشم عشقی که هر روز زیر دستو پاش شکنجه میشدم اما همینکه بود همینکه کنارش بودمو میدیدمش همینکه از دست پخت من میخورد همین که خودم اتاقشو مرتب میکردم همین که خودم کارهاشو میکردم برام کافی بود دوسش داشتم و این عیب بزرگ عاشقاس که نمیتونن عشقشونو فراموش کنن نمیتونن ظلم ها و بدی هایی که در حقشون کردنو به فراموشی بسپارن هنوزهم نفهمیدم که علت این تصمیم ناگهانی سام اینکه من باید به عمارت آرمین برم چیه؟اصلا چرا عمارت آرمین؟ولی هرچی که باشه کار از کار گذشته بودو سام تصمیمشو گرفته بود و من نمیتونستم کاری کنم که منصرفش کنم خاتون هرچه قدر که اصرار کرد و از سام خواهش کرد سام قبول نکردو زیر بار نرفت اما بازهم امید داشتم امید به اینکه منصرف بشه و خاتون بتونه راضیش کنه اما با اومدنه آرمین امیدم ناامید شدو نابود شدم امروز قرار بود نفسو ببینم اما دیر کرده بودو نمیتونستم برای اخرین بار اونو ببینم چه قدر عاشق این بودم که روزی برسه دوستمو با شکم بالا اومده ببینمو کلی مسخرش کنم!اخه نفس ازدواج کرده بودو الان یه تو راهی داشتن خوشحالم که سرو سامون گرفته بودو عاقبتش مثله من نشده بود خداییش نمیدونم به کدوم گناه نکرده ای محکوم شده بودم که این طوری همش دارم عذاب میبینم تقاص کدوم کاره نکرده ایرو دارم پس میدم نکنه واقعا من توی مرگ سارا دست داشتم که خدا این طوری داشت پی در پی مجازاتم میکرد

....

آرمین به سمتم برگشتو نگاهی بهم کرد

آرمین_بهتره که یکم عجله کنی...نمی خوام بخوریم به تاریکی

رمان بازار
romanbazar.ir

بینیمو بالا کشیدم قرار بود به کرج بریم یعنی قرار بود کیلومترها از عشقم...از ظلمهاش...از اخمهای پر جذبش...از دستور دادناش و غرغر کردناش...از خاتون...از خونه ای که توش زاده شده بودم دور باشمو دیگه هیچ وقت نبینمش اما شاید سامو دوباره ببینم چون اون دوست صمیمی آرمین بودو حتما می اومدو بهش سر میزد اما خب قطعا زمان زیادی میبرد توی اغوشه مادرانه دایه عشقم یعنی خاتون فرو رفتمو شروع کردم به گریه کردن ترسه بی کسی و از دست دادنه این آغوش دوباره تمامه وجودمو پر کرده بود

نگران بودم از خیلی چیزها هراس داشتم من آرمینو خوب نمیشناختم میترسیدم ازم سوءاستفاده ای بکنه

_خ...خاتون...دور...ب...بودن...ا...ازت...خ...خیلی...برام...سخته

خاتونم اشکاشو پاک کردو گفت:برای منم سخته دخترم...ولی تو باید محکم باشی دختر قشنگم...باید محکم باشی...مواظب خودت باش

_توهم همین طور دایه

با بغض به سام که پشت سره خاتون با فاصله زیادی وایساده بود نگاه کردم چشمه همیشه جوشان اشکای چشمم بیشتر شدنو اشکام بی مهابا ریختن

سام_بهتره که زودتر بریو آرمینو معطل نکنی

با بغض به لحن آروم صداش گوش دادم خیلی وقت بود این لحنشو از یاد برده بودم حتی الان هم نمیخواست که یکم پیشش بمونمو عقلا ازش خداحافظی بکنم اون عاشقه من نیست ولی من که عاشقش هستمو یه عاشق همیشه وقتی میخواد بره سفر از عشقش خداحافظی میکنه مخصوصا من...چون سفره من برای همیشه بود جلو رفتمو به تمامه اجزای صورتش نگاه کردم میخواستم برای همیشه تصویره صورت جذابش توی ذهنم باقی بمونه

_ه...هنوزم نمیخوایید از تص...تصمیمتون...صرف نظر کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سام بهم نگاه کرد اشکی که از چشمم بر روی ساحل گونم جاری شده بودو با چشمش دنبال کردو همزمان گفت:

سام_نه

آرمین_باران

به سمت آرمین برگشتمو بهش نگاهی کردم ولی دوباره به سمت سام برگشتمو توی چشمای خوشرنگش نگاه کردمو با بغض گفتم:

_خداحافظ آقا...خیلی دوستتون دارم

رومو ازش گرفتمو به سمت صاحب جدیدم رفتم جمله آخرو توی دلم بهش گفتم نمیتونستم به زبونش بیارم بس بود هرچه قدر غروری که شکسته بود

ازش پشت کردمو به سمت ارباب جدیدم آرمین رفتم آرمینی که قرار بود ارباب جدیدم باشه و من بردش بغض داشت خفم میکرد بغض لعنتی که عینه یه سنگ سخت و محکم به گلوم چسبیده بودو ولکن نبود هنوز اون کتک هایی که آرمین بعد از فوت سارا بهم میزدو رحم به اینکه یه بچه هشت سالم فراموش نکرده بودم چه قدر درد داشت چه قدر برام سخت بود که هیچکس نبود بهم کمک کنه سام اون موقع که اصلا حواسش به هیچی نبود...فقط زل زده بود به سنگ قبر خواهرشو اشکای مردونش جاری میشدن...سهند هم که کلا یا گریه میکرد یا سعی در آروم کردنه خاله اش داشت...خیلی سخت بود سام و سهند در فاصله سه روز مادرو خواهرشونو از دست داده بودن

یک لحظه به آرمین فکر کردم یعنی آرمین هنوزهم دست به زن داره؟یعنی منو به خاطر گرفتن انتقام میخواد با خودش ببره یعنی اینم لنگه دومه سامه؟

بهتره که خیال بافی های منفی نکنم تا به سرم نیاد مثلا میتونم به این فکر کنم که سام میخواسته از دستم خلاص بشه و دیگه منو نمیخواسته و در نتیجه منو به آرمین داده اشکام بیشتر سرازیر شدن یعنی واقعا امکان داره؟امکان داره که میخواسته از دستم خلاص بشه؟یعنی امکان داره ازم خسته شده باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از شیشه به بیرون نگاه کردم

هـــــــــه...حتی نفهمیدم که کی سوار ماشین شدیمو کی راه افتادیم توی جاده بودیمو هی دعا میکردم که تصادف کنیمو من بمیرمو خلاص بشم از این زندگی اما متاسفانه این اتفاق نیافتاد چون به دعای گربه کوره هیچ وقت بارون نمیباره

....

آرمین_اینجا اتاقته وسایلاتو میتونی توی اون کمد بذاری اتاقه من همین بغله کاری داشتی میتونی بیایی بهم بگی

با بیرون رفتنه آرمین روی تخت جدیدم که قراره شاهده اشکام باشه نشستم به اطراف اتاق نگاه غمگینی انداختم یعنی قراره از این به بعد به خاطر دردهای جدیدم اینجا گریه کنم؟

پوزخندی زدم یه درد جدید دیگه بهم اضافه شده بود درد دوری از سام بدترین و زجرآورترین درد بودو این اتاق قرار بود شاهده زجه های جدید من باشه آرمین که تا الان خوب رفتار کرده بود امیدوارم همین طوری هم پیش بره

روی تختم دراز کشیدمو توی خودم جمع شدم به دیوار زل زدم تصویره سام جلوی چشمم اومد که باعث شد ناخواسته لبخند محوی بزنم خدایا یعنی الان داره چی کار میکنه؟

(سام)

به دستم نگاه کردم مشتش کردمو بازش کردم دوباره مشتش کردمو بازش کردم به طرف چپ غلت زدم نمیدونم چرا اما از تصمیمم پشیمون شده بودم کاش نمی فرستادمش اون موقع الان اینجا بود نمیدونم شاید احمقانه باشه اما به بودنش عادت کرده بودم به گیرهایی که بهش میدادمو اونم فقط میگفت "چشم" عادت کرده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم واقعا چه مزخرفاتی منم چه قدر احساساتی شدمو خودم نفهمیدم به یک برده عادت کردم

پوف بیخیال برات عادی میشه

یکهو یاده اشکهایی که میریخت افتادم یه طوری شدم معلوم بود که اصلا دلش نمیخواست بره یکهو یاده تمامه التماسهایی که ازم میکرد تا بذارم بمونه افتادم یاده سیلی که توی گوشش زدمو سرش داد زدم اما بازهم التماس کرد معلوم بود که از آرمین میترسیدو بهش اعتماد نداشت اما من که داشتم میدونستم هیچ اتفاقی برای پاکی و نجابت باران نمی افته هرچند دیگه خیلی وقته هیچی برام مهم نیست

(باران)

(یه ماه بعد)

آرمین_فکر کردی چون این مدت یکم باهات خوب رفتار کردم تا با شرایط خودتو وقف بدی بلد نیستم روی بردم دست بلند کنم؟دور برداشتی؟فکر کردی به راحتی از کاری که کردی میگذرم آرررره؟

سرمو پایین انداختم خدایا الان چی کار کنم؟ازم انتظار داشت هیچی نگم

آرمین_چیه چرا لالمونی گرفتی دختره عوضی؟فکر کن منم اونام که داشتی براشون بلبل زبونی میکردی

_م...من...بلبل زبونی نکردم

دستشو بالا بردو سیلی محکمی توی صورتم زد طوری که حسابی صورتم سوخت این سیلی دردش خیلی زیاد بود چون واقعا ناحق زده بود مثل همه سیلی های دیگه ای که توسط دوستش خورده بودم

آرمین_بلبل زبونی نکردی آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_شما خودتون اجازه میدادید که منو...

آرمین_خفه شـــــــــو

و این حرفش مساوی شد با ضربه ای که به کمرم وارد کرد ناله ای کردمو افتادم روی زمین ولی این طور که معلوم بود ولکن ماجرا نبود موهامو محکم کشیدو به وسیله همونا از روی زمین بلندم کردو گفت:کارت به جایی کشیده جلوی مهمونام سرم داد میزنی میگی من این کارو انجام نمیدم آره؟فکر میکنی چون این مدت کاری به سرت نداشتم همین طوری باقی میمونم درسته؟فکر کردی با آبرویی که واسم نذاشتی سالمت میذارم؟یعنی اونقدر بدبخت شدم که یه برده مثل تو جلوی اون مهمونهای مهم من سرم داد بزنه؟

_من نمیخوام یه هرزه باشم

نعره ای زد که گوشام کر شد محکم هولم داد که سرم خورد به دیوار به خاطر ضربه محکمی که به ناحیه پشتم وارد شده بود نفسم بند اومد سرم گیج رفتو سیاهی مطلق...

دوماهی از اومدنه من به اینجا میگذره و سام اصلا ازم سراغی نگرفته و حتی اینجا هم نیومده

اما امشب...

نمیدونم میدونه یا نه که شبامو با درد میگذرونم نمیدونم خبر داره که تا الان چندبار آرمین خواسته که بهم ت*ج*ا*و*ز کنه اما هربار یه اتفاقی افتاده و این کارو انجام نداده نمیدونم میدونه که دوسته صمیمیش وقتی عصبانی میشه کنترلی روی کارهاش نداره و منم که در این بین کباب میشم حتی فکر کردن بهش برام عذاب داشت نمیدونم میدونه

رمان بازار
romanbazar.ir

که همین امروز دوتا ظرف شیرینی خوری از همون سنگین و محکمارو توی پشتم خورد کرد

الان عشقه من یه جایی اون پایین بود خیلی هواشو کرده بودم اما نمیتونستم برم پایین

با این پاها...

با این دستها...

با این صورت و قیافه...

اصلا غیر ممکن بود که پایین برم هر چند توانش روهم نداشتم...شروع کردم به سرفه کردن...از اون دسته سرفه های عمیق و درد آور که باعث میشد کله وجودم به درد بیاد

پوزخندی زدم حتی سرفه هامم مثل زندگیم و دقیقه به دقیقه عمرم رنگ خون گرفته بود همه جای بدنم درد میکرد دستام وحشتناک درد میکردنو داشت زجرم میدادن

خدایا کاری کن سام بیاد نجاتم بده کاری کن که سام بیادو این اوضاعمو ببینه شاید منو با خودش به سمنان یا تهران برگردونه و پشیمون بشه از تصمیمش

(سام)

_چرا اینقدر شلوغش کردی؟این مهمونیه یا پارتی؟

آرمین لبخندی زدو گفت:بی خیال رفیق

_اخه برام خیلی جالبه تو گفتی یه مهمونیه ساده خودمونیه اون وقت تبدیل شده به پارتی؟

آرمین_اینطوری بیشتر خوش میگذره

رمان بازار
romanbazar.ir

_بله توی مهمونی که شراب سرو میشه بایدم خوش بگذره

آرمین_میخوری برات بیارم

_نخیر جناب

آرمین تک خنده ای کردو گفت:خیلی خب باباحالا تو نمیخوایی یه دختر از بین این کشته مرده هایی که داری یکیرو انتخاب کنیو امشبو باهاش حال کنی؟

چپ چپ نگاش کردم که دستشو به نشونه تسلیم بالا آوردو با خنده گفت:

آرمین_خیلی خب بابا نخور منو اشتباه کردم ببخشید

رومو ازش گرفتمو به اطراف نگاه میکردم تا شاید بتونم بعد از دوماه بارانو ببینم اما متاسفانه ندیدمش

پس چرا نیست؟اون که باید الان از مهمونها پذیرایی میکرد اما الان فقط چندتا دختر دیگه هستن که دارن پذیرایی میکنن

_میگم راستی آرمین باران کجاست؟چرا نمی بینمش؟

پوزخندی زدو گفت:

آرمین_بالاست

_چرا نذاشتی تو مهمونی باشه؟مگه خدمتکارت نیست؟

آرمین_قبل از مهمونی پرو بازی دراورد منم زدم ناکارش کردم الانم توی اتاقش زندونیه

_میدونست که من میام؟

آرمین_آره اتفاقا همین که فهمید تو میایی کلی خوشحال شدو با شورو حال دیگه ای کاراشو میکرد تا اینکه اون اتفاق افتادو خلاصه نتونست که تو مهمونی حضور داشته باشه و چشمش به جمال شما منور بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب به آرمین نگاه کردم چرا باید به خاطر دونستنه اینکه قراره منم توی این مراسم حضور داشته باشم یه شورو هیجان دیگه ای داشته باشه؟یعنی چی کارش کرده؟

_آرمین میخوام ببینمش

آرمین_بذار برای آخره مهمونی بهتره فعلا نبینیش از مهمونیت لذت ببر

یه طوری شدم یعنی اینقدر اوضاعش داغون بود؟

(باران)

ناله ای کردم خدایا بعد از دوماه تحمل دوری اونم به سختی با این کارهای آرمین عشقم اون پایین بودو من نمیتونستم برم ببینمش

حقارت و بدبختی یعنی این...

یعنی دقیقا امشب باید آرمین میفهمیدو این بلارو سره من میاورد؟

یه ماه پیش آرمین میخواست منو به یه هرزه تبدیل کنه که منم جلوی مهموناش سرش داد زدم که این کارو انجام نمیدم اونم وقتی مهمونها رفتن حسابی از خجالتم دراومدو امروز هم با اون همه ذوقو شوقی که برای دیدن سام داشتم با این کارو بلایی که آرمین سرم آورد دیگه نمیتونم ببینمش

خدایا عشقم از عشقی که بهش دارم بی خبره خدایا عشقم مثل دوستش شکنجم داد ولی خب اون عشقمه برای اون اشکالی نداره ببخشش اما آرمینو نه

به خاطر این کاره بیرحمانه ای که انجام داد و به خاطره شانس و آرزویی که برام پرپرش کرد میتونستم امشب ببینمش عقلا خودم ازش پذیرایی کنم ولی...

خدایا درد دارم...درد دارم...چرا یه کاری برام نمیکنی؟چرا یکم آرومم نمیکنی؟من که به غیر از تو کسی رو ندارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو بستمو با سوزه دل آروم آروم باریدم حالا میفهمم علت اینکه سام اسمه منو باران گذاشت چی بود؟علتش اون روز بارونی که من توش به دنیا اومدم نبود علتش نفرت سام از بارون نبود اون همچین روزهایی رو میدیدو میفهمید که همش کارم باریدنه به خاطره همین گفت بیا اسمشو زندگیشو شباش یکی باشه پس اسممو باران گذاشت

سخته...بغض کنی و کسی نباشه آرومت کنه بغض یعنی دردایی که رسیدن به این گلومو تنهامو هیچکی نمونده پهلوم

درد یعنی رفیقی که هیچ وقت تنهات نمیذاره این درد رفیق خیلی بامرامیه چون هرچی فحش بارونش میکنم لامصب عینه کنه بهم چسبیده و تنهام نمیذاره تکون خیلی خفیفی خوردم که تمامه بدنم به صورت فوق العاده وحشتناکی تیر کشید

حتی توان جیغ زدن هم نداشتم فقط صدایی مثل آیی از ته گلوم خارج شد

فقط همین

چه قدر برای امشب هیجان داشتم که قراره سامو ببینم چه قدر منتظر همچین روزی بودم اما الان به این وضع دچار شدم

آرمین وقتی سگ بشه بدجوری سگ میشه مثل الان که لهم کرده و انداختتم گوشه اتاق تا نتونم تکونی بخورم آخه بگو دیگه دلیل قفل کردنه در واسه چی بود؟من که نمیتونم یه ذره تکون بخورم حالا بیامو فرار کنم؟

سامم...

یعنی یه احوالی از من میپرسی؟یعنی تا الان متوجه نبود من شدی؟سامم چی کار کنم که برای یه لحظه امشب بتونم ببینمت هر چند با این وضعم خجالت میکشم که بیایی و منو ببینی

ببینی که اون پس فطرت چی کارم کرده چه بلاهایی سرم آورده

رمان بازار
romanbazar.ir

پهلوهام انگار داشتن از شدت درد سوراخ میشدن دیگه انگشتهای دستم هیچی....

چشمامو با ناتوانی باز کردم...

منظورم از باز کردن همون نیمه باز بود همه سروصداها خوابیده بود پس یعنی مهمونی تموم شده بود عینه یه بچه که مادرشو گم کرده باشه بغض کردم حتما عشقمم رفته بود پس...پس...من...

زدم زیر گریه آروم آروم گریه کردم

نالیدم به خاطر این دل تنها وتنگم زجه زدم به خاطر دردهایی که نفسمو بریده بودنو کسی نبود که آرومم کنه نفسم اون پایین بودو من نتونسته بودم ببینمش و الان رفته بود

خداااااااااااااااااااااااااا

چراااااااااااااا؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

(سام)

آرمین_میخوایی ببینیش؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم خودمم بینه دوراهی گیر افتاده بودم ولی آخرش گفتم:آره میخوام ببینمش

آرمین_پس بلندشو تا ببرمت پیشش

بلندشدمو همراهه آرمین راه افتادیم به سمت اتاقی که باران توش بود

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدونم چرا اما حس خوبی نداشتم میدونستم که بارانو توی اوضاح خوبی نمیبینم آرمین دستشو توی جیبش کردو کلید اتاقرو بیرون آوردو دره اتاقو باز کرد

در باز شد تنها چیزی که دیدم سیاهی بود آرمین لامپ اتاقو روشن کرد

با دیدنش تنم یخ کرد باورم نمیشد این باران بود یا جنازه؟!!؟؟

(باران)

اونقدر گریه کردمو نالیدم که افتادم به سرفه کردن سرفه میکردمو خون بالا میاوردمو بدنم به صورت فجیعی درد میکرد داشتم از شدت درد میمردم اینا به درک درده دیگم که ندیدنه سام بود داشت نابودم میکرد یکهو صدای چرخیدن کلید توی درو شنیدم

لرزیدم حتما آرمین دوباره اومده بود سراغم امیدوارم حالمو ببینه و درک بکنه و بیخیال آزار دادنم بشه یعنی واقعا رحم میکنه؟

دره اتاق باز شد چشمام نیمه باز بودو نمیتونستم به خوبی ببینم

بهتر...همین که نبینمش چه وسیله ای برای شکنجه من دستشه ترسم کمتره

لامپ اتاق که روشن شد نور تو چشمم زدو چشمامو بیشتر و محکمتر روی هم بستم یکهو شروع کردم به سرفه کردن سرفه هایی که داشت امونو میبرید صدای قدمهاشو میشنیدم اما حاله باز کردنه چشمامو نداشتم حس کردم که روبه روم روی زانوهاش خم شد روی زمین افتاده بودم حتما الان میگه بلندشو اما من نمیتونستم تکون بخورم چه برسه به اینکه بلند شم پس باید خودمو اماده کنم

یه بوی آشنایی رو حس کردم بویی که همیشه مایه ارامشم بود بویی که دوسش داشتمو عاشقش بودم هم خوده بورو هم صاحب بورو اشکام جاری شدن اما نتونستم چشمامو باز کنم تا عشقمو ببینم مردی که بیخبر بود از عشقی که توی سینم نسبت به اون داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کجا میدونست که نصفه این بلایی که الان سرم اومده به خاطره عشقیه که به اون دارمو آرمین ازش خبردار شده بود

با بغض و صدای لرزونی آروم به سختی گفتم:

_سام

اولین باری بود که این طوری صداش میزدم دست خودم نبود یکهویی به زبونم اومده بود از اون ورم میترسیدم که آرمین باشه و با شنیدنه این حرفم بدتر کتکم بزنه اما من به بویی که حس کرده بودم شک نداشتم که خودشه تنها سام بود که از اون عطر میزد

آرمین هیچ وقت از اون عطرها استفاده نمیکرد

سعی کردم چشمامو باز کنم اما توانشو نداشتم هیچ وقت به این فکر نمی کردم که روزی برای باز کردن پلکام باید زور بزنم حتی زورمم به پلکام برای باز شدن نرسید

آروم هق هق کردم

سام_چشماتو باز کن باران

لرزیدم...

خدایـــــــــا...

صداش...

(سام)

با دیدنه حالو روزش توی چشمام سوزشی احساس کردم ناخواسته جلو رفتمو روی زانوهام خم شدم

آروم صدام زد تعجبم دراین بود که گفت "سام"

رمان بازار
romanbazar.ir

باران تا حالا هیچ وقت منو به اسمم صدا نزده بود حتی وقتی بچه بودیم اشکاش جاری شده بودن اما نمیدونم چرا چشماشو باز نمیکرد حتما میترسید با لحن آرومی گفتم:چشماتو باز کن باران

بازهم بازشون نکرد پوفی کشیدمو سرمو چرخوندم که چشمم به انگشت های دستش افتاد با دیدنه وضعه انگشتاش لرزیدم

انگشتاش حالت عادی نداشتن لباسش خونی بودو صورتش داغون شده بود گوشه لبش زخمی بودو جای انگشت های آرمین روی گونه هاش بدجوری خودنمایی میکرد

سرمو پایین انداختم سوزش چشمم بیشتر شد چه دردها و شکنجه هایی رو تحمل کرده بود میدونم همه این بلاها با وسیله های شکنجه ای که داره به سرش آورده میدونم اون انگشت های شکستشم به وسیله انبرو وسیله هایی که داشت به سرش آورده بود به سر انگشت هاش نگاه کردم سیاه شده بود حدس زدم که چه بلایی سرش آورده باشه خدایا این دختر مگه چه قدر صبر داره؟چه قدر میتونه تحمل بکنه؟

آروم دستمو توی موهاش فرو بردم که اخماش به خاطر درد تو هم رفت یعنی این قدر سرش ضرب دیده بود که با این حرکت آروم من این طوری درد میکشید؟

_چشماتو باز کن باران چرا بازشون نمیکنی؟منم سام

آرمین جلو اومدو اونم کنارم روی زانوهاش خم شد با دیدنه سرنگی که توی دستش بود فهمیدم میخواد چی کار کنه به خاطر همین چشمامو محکم روی هم بستمو بلند شدمو بهشون پشت کردم

خودمم روزی با بیرحمی همین بلاهارو سرش میاوردمو دراخر گردنشو کج میکردمو آمپولو بهش تزریق میکردم...

با بغض نالید معلوم بود که دردش گرفته بود به سمتشون برگشتمو دیدم آرمین با ناراحتی سرنگو یه گوشه پرت کردو بلند شد

خواست بره بیرون ولی وایساد

رمان بازار
romanbazar.ir

برنگشت...

آرمین_الان دارو روش اثر میکنه

_به کجاش زدی؟

آرمین_به بازوش

با گفتن این حرف بیرون رفت به سمت باران برگشتم با بغض و صدای لرزونی گفت:ر...ر...فتی...؟

چیزی نگفتم که با بغض و صدای لرزون و مظلومی گفت:چرا رفتی...چرا با دیدن حالو روزم بازم رفتی نامرد

به سمتش رفتمو با لحن آرومی گفتم:نه...هنوز نرفتم همینجام

باران_توروخدا نرو...التماست میکنم تنهام نذار

_تو چشماتو باز کن

باران_سام نرو...التماست میکنم تنهام نذار

یکهو جا خوردم آروم پلکاش لرزید سعی می کرد چشماشو باز کنه ولی معلوم بود نمیتونست یکم که زور زد تونست بالاخره چشماشو آروم با ضعف باز کنه یکم بهم نگاه کرد

باران_د...دوســ...

یکهو از هوش رفت

داد زدم:آرمین...آرمین بیا بالا

آرمین با عجله بالا اومدوگفت:چیه چی شده؟

_بیهوش شد

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین_باید ببریمش دکتر

به باران نگاه کردم یعنی میخواست چی بهم بگه؟اه لعنتی...

.....

_یعنی اینقدر اوضاعش وخیمه؟

دکتر_بله...فعلا بهتره که تحت نظر باشن

عصبی دستی توموهام کشیدمو به آرمین نگاه کردم

به سمته باران که روی تخت دراز کشیده بودو کلی دمو دستگاه بهش متصل شده بود نگاه کردم این دختر باید چه قدر درد میکشید؟چه قدر روی تخت بیمارستان باید می افتاد؟یعنی این زندگیش باید همین طوری باقی بمونه؟

هردومون به باران خیره شده بودیمو توی فکر بودیم

نمیتونستم آرمینو دعوا کنم چون خودمم همچین بلایی سرش آورده بودم پس همون بهتر که سکوت کنم گاهی اوقات سکوت کنی سنگین تری

همون طور که به باران خیره شده بودیم باهم حرف میزدیم:

_حتی به یه دونه از انگشتاشم رحم نکردی

آرمین_دست خودم نبود

_چرا داغش کردی؟

آرمین_نمیدونم سام...نمیدونم

_دلم براش میسوزه

آرمین_منم همین طور...دختر مقاومیه...زیر همه شکنجه ها سالم بیرون میاد

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره...اینم از شانسه بدشه نه خوش شانسیش...نگاش کن به سختی داره نفس میکشه آرمین

آرمین_چیه عاشق شدی؟

پوزخندی زدم

_چرا جک میگی آرمین؟منو عشق؟اونم کی؟قاتله خونوادم؟

آرمین_آخه یه طوری داری دربارش حرف میزنی که قبلا این طوری نبوده

_خودمم میدونم تو بذار پای اینکه تحت تاثیر مظلومیتش قرار گرفتم

آرمین_خیلی خب بابا راستی سام من یه تصمیماتی گرفتم

_چه تصمیمی؟

آرمین_بذار خوب دربارش فکر کنم بعد که به نتیجه رسیدم بهت میگم

_خب الان بگو

آرمین_نمیشه خودم فعلا تو کفش موندم

_باشه دوست نداری فعلا نگو

آرمین_دوست که دارم اما خب الان موقعش نیست باران که خوب شد ببرش پیشه خودت تا من اون تصمیممو بگیرمو کمی بیشتر فکر کنم بعد بهت خبر بدم

_باشه

آرمین_ممنون داداش

_قابلی نداشت

آرمین_فکر کنم خیلی خوشحال بشه که قراره برگرده پیشت

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره حداقل کاریه که میتونیم براش بکنیم

آرمین_اهیم

_یعنی میشه باران از دست منو تو خلاص بشه

آرمین_آره

به سمتش برگشتمو گفتم:

_چه طوری؟

آرمین_فقط با مرگ

بهش نگاه کردم که با گفتن اون حرف رفت

راست میگه این دختره زمانی از دست منو آرمین خلاص میشه که بمیره اون طوری هم که بوش میاد فعلا مهمون خودمونه

(باران)

باورم نمیشد مردی که کنارم وایساده بود سام بود بالاخره تونستم ببینمش بالاخره واضح دیدمش اما این اشکهای لعنتی دوباره توی چشمام حلقه بسته بودنو نمیذاشتن تصویرو واضح ببینم

سام_خوبی؟

_من خوابم آره؟

سام_چرا؟

_آخه شما هیچ وقت حاله منو نمیپرسیدید

سام_منظورت از شما همون سامیه که دیشب صداش زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهو لپام گل انداختنو از خجالت سرمو پایین انداختم اوف یادش مونده بود

سام_یه بار مفرد...یه بار جمع...جالبه

_شرمنده...حواسم نبود...ببخشید

سام_میذارم پای اینکه حالت بد بوده مگرنه...

_میدونم...منو میکشتین

سام لبخند مردونه ای زدو چشمکی بهم زدو گفت:آفرین...

داشتم از شدت تعجب شاخ درمیاوردم احساس میکنم ضربه های آرمین کاره خودشو کرده چون حسابی به سرم زده بود

واقعا این سام بود؟نه بابا...

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

با خوشحالی اگه دردی که داشتمو ازش فاکتور میگرفتی سوار ماشین سام شدم از شدت خوشحالی داشتم بال درمیاوردم بالاخره خدا یه بارهم به حرفم گوش داده بودو جوابه دلمو داده بود آرمین بهم گفت که میتونم برگردم پیشه سام و سام هم مخالفتی نکردو گفت: "باشه"

آخ اون موقع دلم میخواست بپرم بغلشو شالاپ شالاپ ماچش کنم

ناخواسته لبخندی زدم خدایا شکرت که آرمین اجازه داد و سام هم مخالفتی نکرد تعجب هم کرده بودم اما خب برام زیادی مهم

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود فقط این مهم بود که قرار بود پیشه سام بمونم توی ماشین منتظر اومدن سام بودم تا بیادو زودتر راه بیفتیم بریم نمیدونم چند دقیقه گذشت که بالاخره سام رسیدو اومد

سوار ماشین شد بهم نگاه کرد که با ذوقی که باعث گرد شدنه چشماش میشد گفتم:

_بریم

سری به نشونه تاسف تکون دادو گفت:حیف حیف حالت زیاد مساعد نیست

با تعجب بهش نگاه کردم یعنی حاله خوبمو نمیدید؟یعنی نمیدونست من دیگه از این بهتر نمیشم؟

_ولی من خیلیم خوبم

سام_پس میتونی تحمله یه تو دهنی خوردنو بکنی؟

یکهو چشمام گرد شد که بعد از بیست و خورده ای سال صدای بلند خندشو شنیدم که باعث شد منم ناخواسته لبخند محوی بزنم

چه قدر خوشگل میخندید چه قدر عشقم جذاب تر از قبل میشد خدایا شکرت...

...

با عشقی که اصلا ازش خبر نداشت غذارو جلوی دستش گذاشتمو با لبخند گفتم:

_چیزی لازم ندارید؟

بهم نگاه کرد

سام_معلومه که حالت خوب شده؟

_برای کتک خوردن؟

تک خنده ای کردو گفت:برو بیرون بذار نهارمو بخورم بعدا میام حسابتو میرسم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی زدمو با لحنی که توش خوشحالی موج میزد گفتم:چشم عالیجناب منتظرتون میمونم

با چشمای گرد شده بهم نگاه کرد

دیگه دردی توی بدنم حس نمیکردم چون کناره عشقم بودم چون که تغییر کرده بود چون که میخندیدو از خنده هاش ذوق میکردم

عشقم هر روز از روز قبل نسبت بهش محکم ترو بیشتر میشد هرچند که اون خبری از عشقم نداشت اما من که خبر داشتم:)

(سام)

باران خیلی تغییر کرده بود منم تغییر کرده بودم همش میخنده و باذوق کارهاشو انجام میداد منم خوشحالم خودمم علت درست این خوشحالیرو نمیدونم اما نمیخوام کاری کنم که از اون حالو هوا درش بیارم درواقع دیگه وجدانم بهم اجازه نمیده که دوباره آزارو اذیتشو شروع بکنم بذار چند روز خوش باشه تا بدونه دنیا اونقدرها هم بد و بی رحم نیست هرچند باران دختری نبود که پاشو از گلیمش بیشتر درازتر کنه و این یه پون مثبت برای باران بود که باعث میشد منم باهاش خوب رفتار کنمو بخندم وگرنه من به عمرم این طوری پیشه باران نخندیده بودم حتی بهشم لبخند هم نزده بودم چه برسه به اینکه بخندم

رفتارهایی نرم نرمی که باهاش داشتم دست خودم نبود دلم نمیخواست دیگه کتکش بزنمو اذیتش کنم هرچند اونم کارهاشو درست و خوبو کامل انجام میداد از ذوقو خوشحالیش خوشحال میشدم و واقعا نمیدونم چه مرگم بود

پووووف بیخیال وایسا ببینم...

اینکه...

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهو با خشم لباسمو توی دستم فشار دادمو دره اتاقمو باز کردم بلند صداش زدم:

_باراااااان

جوابی از جانبش نشنیدم دره اتاقشو بدون اینکه در بزنم باز کردم که با تعجب و ترس سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد بهش نگاه کردم با دیدن صحنه مقابلم خشم و عصبانیتم جاشو به تعجب داد

_تو داری...

به سمتم اومدو لباسو از دستم گرفت

باران_این دست شما چی کار میکنه؟!هرچی دنبالش گشتم پیداش نکردم بدین اینم اتو میکنم

با تعجب بهش نگاه کردم لبخندی به روم پاشوندو گفت:به خاطر این اینطوری با خشم وارد اتاقم شدید؟

_چرا توی اتاقم اتوشون نکردی؟

باران_اخه وقته استراحتتون بود گفتم شاید بخوایید استراحت کنید

_میدونستی اون اتو الان روی لباسمه؟

چشماش گرد شد ادامه دادم

_لباسمو داره میسوزونه اون رنگم خیلی دوست دارم حالا خودت بگو چی کارت کنم؟!!

با چشمای گرد شده داشت بهم نگاه میکرد نمیدونم از لحن آرومم تعجب کرده بود یا از حرفام کلا هرچی که بود هنگ کرده بود خیلی ریلکس انگار اصلا اتفاقی نیفتاده گفتم:

_نمیخوایی یه کاری بکنی؟اون لباسه که سوخت عقلا فرار کن تا نکشتمت باراااااااااااااااان

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

روی تختم دراز کشیده بودمو به ماجرای امروز بعداظهر فکر میکردم خندم گرفته بود دختره بیچاره هنگ کرده بودو با دادی که زدم به این دنیا برگشت اولش با تعجب به سمت لباسه بیچارم برگشتو بعد به سمتش رفتو اتورو از روی جنازه لباسم برداشت با دیدنه لباسم رنگش پریدو سکتهرو زد لباسو بالا آوردو به سوختگیش نگاه کرد بعد با ترس سرشو بالا آوردو نگاشو به من داد

باران_میشه از جلوی در برید کنار تا فرار کنم؟!!

تک خنده ای کردمو دستی به پشت سرم کشیدم ولی باران با نگرانی داشت بهم نگاه میکرد طوری که انگار این لبخندم یه لبخند منظوردار بوده و الاناست که بهش حمله بکنم

باران_آرامشه قبل از طوفانه درسته؟؟؟؟

_درسته

یکهو به سمتش خیز بردم که جیغی زدو خودشو انداخت رو تخت تا از اون ور فرار کنه که منم پام به سیم اتو گیر کردو افتادم روی تخت که باران روش بود همون طور که می خندیدیم و اصلا برامون مهم نبود که تو چه وضعیتی هستیم یکهو هردومون به وضعیتمون نگاه کردیمو به خودمون اومدیم هردومون با چشمای گرد شده بهم نگاه کردیم که یکهو باران از خجالت سرخ شد

منم حسه کرم ریختنم فعال شده بود به خاطر همین با لحن شیطونی گفتم:میگم حالا من که روتم تا اینجاشو که اومدیم بیا دست پر برگردیم

یکهو با چشمای گرد شده بهم نگاه کردو بدتر سرخ شد تک خنده ای کردمو گفتم:

_یادته وقتی بچه بودیم من روی زمین دراز کشیده بودمو داشتم اون ورزشرو تمرین میکردم که تو جیغی زدیو از دست سهند فرار کردی بعد حواست نبود که من دراز کشیدمو پاتو روی شکمم گذاشتی و از روم رد شدی؟؟!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

با لحن شرمنده ای گفت:هنوزم یادتونه؟

_اهیم فکر کنم تو خاطرات بعدشو یادته درسته؟

با لحن ناراحتی گفت:خیلی درد داشت

_تا تو باشی حینه فرار به زیر پات توجه کنی پدره شکممو دراوردی

با لحن مظلوم و طلبکارانه ای گفت:ولی من اون موقع خیلی بچه بودم

_خب منم داشتم ورزشمو میکردم میدونی چه قدر دردم گرفت درضمن اون تنبیهی که کردمت مخصوص بچه کوچولوها بود وگرنه اگه بزرگ میبودی تنبیه بزرگونه میکردمت

باران_ولی نباید اون طوری گوشمو میپیچوندیو موهامو میکشیدید

_خب تو بگو چی کارت میکردم؟

باران_خب مثلا نازم میکردی میگفتی دیگه از این کارها نکن حواستو بیشتر جمع کن بعد یه بوسمم میکردین ماجرا تموم میشـ..

یکهو چشمش به قیافه متعجب من افتاد به خاطر همین ادامه جملشو خوردو یکهو خودش فهمید چی گفته و چی به زبون آورده به خاطر همین از خجالت سرخ شدو نگاشو پایین انداخت خندم گرفته بود ولی جلوشو گرفتم اما وقتی به حرفی که زده بود فکر میکردم اخمام توهم میرفت دیگه زیادی پرو شده بود از روش کنار رفتمو با اخم پر از جذبه و لحن پر از تحکمی گفتم:این ماجرارو فراموش کن

و از اتاقش زدم بیرون وقتی از اتاقش بیرون اومدمو به سمت اتاق خودم میرفتم ناخواسته لبخندی زدم

چه قدرم نرم بود!!!!!!خیلی ناز شده بود!!!!!!!یکهو چشمام گرد شد من دارم چی میگم؟این حرفا چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پووووووف قات زدم رفت یکهو یاده فردا افتادم فردا قرار بود آرمین بیاد اینجا یه دلشوره خاصی دارم یه حسی بود که بهم میگفت قراره اتفاقای زیادی بیفته مثلا اینکه من...

(باران)

با حرص داشتم لیوانارو توی سینی میچیدمو برای پذیرایی امادشون میکردم این آرمین چلغوز قراره امروز بیاد اینجا خبر مرگش دلشوره خیلی بدی داشتم از صبح که چشممو باز کردم دلشوره داشتم که سام بهم گفت قراره امروز آرمین بیاد اینجا که اون موقع بود فهمیدم دلشورم به خاطره چیه امیدوارم اتفاق بدی نیفته خدا بخیر بگذرونه...

توی همین فکرها بودم که یکهو صدای سامو شنیدم

سام_همه چی امادس؟

به سمتش برگشتمو گفتم:بله آقا همه چی آمادس

سری تکون دادو گفت:خوبه

یه دونه از شیرینی هارو که توی ظرف چیده بودم برداشتو گفت:

سام_یکی دیگه بذار جاش

لبخند محوی زدم چه قدر این سامه جدیدو دیوونه وار دوسش داشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنش قلبم زیرو رو شد یه طوری شدم اصلا حالو هوام و بالا رفتن ضربان قلبم دست خودم نبودو نمی فهمیدم واقعا چه مرگمه خدایا این چه حاله مزخرفیه که من دارم؟ضربان قلبم حسابی بالا رفت یه ترس و دلشوره بدی داشتم

سام_به سلام داش آرمین

آرمین_سلام داداش خوبی؟

آرمین درحالی که داشت با سام خوشوبش میکرد نگاهش به من افتاد که رنگ نگاهش و چشماش تغییر کرد

واااا...

لبخند مهربونی زدو جلو اومد این چرا این طوری رفتار میکنه؟این لبخند مهربونی که روی لباشه دیگه چه صیغه ایه؟!!

آرمین روبه روم ایستادو دستشو جلو اورد تا بهش دست بدم با تعجب به دستش نگاه کردمو سرمو بالا آوردم تا ببینم سام چه عکس العملی از خودش نشون داده که همینکه سرمو بالا آوردم با اخمهای سام مواجه شدم اخماشو به چیز دیگه ای تعبیر کردمو به خاطر همین سریع دستمو جلو بردمو با آرمین دست دادم که ای کاش این کارو نمیکردم

همون طور که بهش دست داده بودم غافل از فرو رفتن بیشتر اخمای سام به آرمین نگاه کردم مسخ اون نگاه و قیافه مهربونش شده بودم طوری که انگار فراموش کرده بودم منو با چه وسیله هایی و با چه روش هایی شکنجم داده بود انگار فراموش کرده بودم که چه قدر زجرم داده بود

آرمین_سلام از ماست یا از شماست؟؟؟!

با شنیدن صداش لبخند خجولانه ای زدمو سرمو پایین انداختم

_معذرت میخوام...سلام...خوش اومدید

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم آرمین با انگشت شستش درحالی که دستم تو دستاش بود داشت دستمو نوازش میکرد لرزیدم ولی یکهو به خودم اومدم واقعا من چم شده بود؟این فکرهای مزخرف دیگه چیه؟مثلا چرا باید آرمین دسته منو نوازش کنه؟!

دستمو از تو دستش جدا کردمو بدون اینکه نگاهی به هیچ کدومشون حتی سام بندازم سریع به سمت آشپزخونه رفتم نمیخوام دوباره کاری کنم که این رابطه ای که بینه منو سام ایجاد شده دوباره خراب بشه و از دستم عصبانی بشه برای پایدار بودن این رابطمون حاظر به انجام هر کاری بودم از اینکه یه شبه همه چی تغییر کردو سام این طوری باهام رفتار میکرد دیگه تعجب نمیکردم چون به معجزه خدا اعتقاد داشتمو میدونستم اینم یکی از میل و اراده های خودشه و منی که بندش بودم باید شاکرش می بودمو قدرشو میدونستم

یکهو یاده اون دفعه افتادم که سهند هم بود با به یاد افتادن سهند دلم گرفت دلم خیلی براش تنگ شده بود پوفی کشیدم نباید اشتباه اونبارو دوباره تکرار کنم پس باید بیشتر مراقب رفتارم باشم نباید مثل اونبار تو نگاهش غرق بشمو یه کاری دست خودم بدم نمیخوام دوباره سام بشه همون میرغضب قبلا الانم اگه چاییرو بردم و دیدم یا حس کردم آرمین داره نگام میکنه اصلا توجهی نمیکنمو سرمو پایین میندازم طوری که انگار نه انگار داره به من نگاه میکنه نمیخوام سامو عصبی کنم

که ای کاش این کارو نمیکردم.....

روسریمو درست کردمو حسابی جلوش آوردم احساس میکردم سام روی اینم حساسه آخه یه بار یکی از دوستاش اینجا اومده بود شالم یکم عقب رفته بود طوری که موهام معلوم میشد بعد از رفتن دوستش حسابی باهام سرسنگین شده بود وقتی دوباره یاده اون موضوع افتادم لبخند محوی روی لبام نشستو ته دلم حسابی ضعف رفت کلی با خودم فکرهای دخترونه میکردمو ته دلم غنج میرفت یکهو یاده چایی افتادم به خاطر همین

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی چاییرو برداشتمو به سمتشون رفتم اولین کسی که متوجهم شد سام بود عجیب بود با اخم داشت به حرفای آرمین گوش میداد سام با دیدنم اخماشو به شدت برد توهم و علامت داد که برم تو آشپزخونه آرمین هم وقتی این قیافه سامو دید به سمتم برگشت اما من سریع رومو ازشون گرفتمو به سمت آشپزخونه برگشتم

حتما یه چیزی شده که سام این طوری با دیدنم اخماشو به شدت برد توهمو بهم علامت داد که برم

سینی رو روی میز گذاشتمو توی فکر فرو رفتم یعنی علت اخم سام چی بود؟

یعنی بازهم قراره چه اتفاقای جدیدی بیفته؟

توی همین فکرها بودمو با خودم کلنجار میرفتم که یکهو...

سام_صدبار مگه بهت نگفتم تو خدمتکاری نباید با کسی دست بدی؟

یکهو سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم این کی اومد که نفهمیدم؟!وایسا ببینم الان سام چی گفت؟!!واااای یعنی اون اخمی که کرده بود من اشتباهی معنیش کرده بودم

_آقا به خدا منم نمیخواستم دست بدم اما وقتی اخم شمارو دیدم پای این گذاشتم که باید دست بدم به خاطر همین دستمو جلو بردمو باهاش دست دادم

آروم آروم جلو اومد که با نگرانی عقب عقب رفتم وای خدایا نه

سام_دوسش داری؟

یکهو چشمام گرد شدو حسابی جا خوردم این چه سوالی بود که ازم پرسید؟انتظار هر حرفی رو داشتم به غیر از این

_چی؟!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

سام عصبی دستی تو موهاش کشید احساس میکردم کلافس به خاطر همین بیشتر به چشماش دقیق شدم

سام_گفتم دوسش داری؟

یه طوری شدم احساس میکردم به سختی این جملرو به زبون آورد

_نه به خدا آقا...تورو خدا چرا دارین این حرفو میزنید؟ فقط به خاطره اینکه باهاشون دست دادم دارین این حرفو میزنید؟

پوووفی کشیدو گفت خیلی خب بعدا درباره این موضوع باهم حرف میزنیم ولی تا زمانی که آرمین اینجاست حق نداری از آشپزخونه بیرون بیایی

با تعجب بهش نگاه کردم که وقتی دید گیج میزنم اخماشو برد توهمو با لحن پر از تحکمی گفت:مفهوم بود؟

_بله ولی درباره کدوم موضوع میخوایید با من حرف بزنید؟

بهم نگاه کرد

_من که گفتم به همون خدای بالا سرم قسم میخورم من به اندازه برادرمم دوسش ندارم چه برسه به اینکه از اون لحاظ دوسش داشته باشم

سام_خیلی خب...گفتم که بعدا حرف میزنیم حالام اینجا بشین و اصلا بیرون نیا

_چشم آقا

با بیرون رفتن سام رفتم توی فکر اصلا چرا اون سوالو ازم پرسید؟مگه چیزی از من دیده یا شنیده که فکر کرده من آرمینو دوست دارم؟یعنی این ماجراهم مشکل جدیده؟یعنی تمامه دلشوره هام به خاطره اینه؟

غافل از مکافات و بدبختی هایی که پیشرو داشتم سره جام نشستم تا آرمین بره و با سام حرف بزنم

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

برای خودم بیحوصله داشتم آشپزخونه رو نگاه میکردم که یکهو صدای بلند آرمین به گوشم رسید

آرمین_این یعنی چی سام؟

سام_یعنی همون که شنفتی

آرمین_ببین سام این مسخره بازی هارو تموم کن من میتونم خوشبختش کنم

سام_نمیتونم بهت بدمش چرا یکهو این تصمیمو گرفتی؟اصلا دلیل این تصمیم ناگهانیت چی میتونه باشه هان؟

آرمین_تو چرا یکهو بهش اینقدر وابسته شدی؟تو چرا دیگه باهاش بد نیستی؟چرا برات مهم شده هان؟

سام_خفه شو این اراجیف چیه برای خودت میبافی؟

آرمین_خفه شم آره؟خفه شم؟ببین سام من اونو میخوام میفهمی؟

سام_تو که تا چند ماه پیش داشتی میکشتیش حالا چی شده که میخوایی باهاش...

آرمین_توهم تا چند ماه پیش داشتی زجرش میدادی بی دلیل با دلیل کتکش میزدی حالا چی شده که...

سام_صداتو بیار پایین آرمین الان میشنوه

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین_چرا گفتی تو آشپزخونه بمونه؟چرا ازم قایمش میکنی؟میخوایی که من نبینمش؟که چی بشه مثلا؟

سام_میشه این مسئله رو تمومش کنی؟

آرمین_نه نمیخوام تا زمانی که رضایت ندی اون ماله من بشه نمیذارم

سام_برای سارا هم اگه رضایت نمیدادم همین طوری دادو بیداد راه مینداختی؟

آرمین_برای سارا سر میشکوندم دادو بیداد راه نمینداختم ببین سام تو الان صاحب اون دختری پس من برای اینکه بتونم باهاش باشم باید رضایت تورو داشته باشم اونم بدون اجازه تو هیچ کاری نمیکنه پس رضایت بده هم تو از دستش خلاص میشی هم من بهش میرسم

سام_ببین خودتم میدونی که این تصمیمت نمیتونه از سره علاقه باشه

آرمین_درسته ولی علاقه به وجود میاد من فهمیدم که به وجودش نیاز دارم

سام_احمق دارم میگم اون نمیخواد پیشت باشه اون میخواد فقط اینجا باشه نمی بینی حالش چه قدر بهتر شده

آرمین_مگه دسته خودشه؟سام با بچه که حرف نمیزنی اون میخواست که تو شکنجش بدی؟میخواست که باهاش بد رفتار کنی؟چرا حرفای مزخرف میزنی؟حالا که به من رسید نمیخواده اون مهم شده برات؟

سام_اره از الان به بعد برام مهمه

آرمین_این حمایت هات نمیتونه عادی باشه نکنه توهم...

سام_آرمین میشه خفه شی؟خیلی خب باهاش حرف میزنم

آرمین_ببین من نظر اون اصلا برام مهم نیست تو بذار راضی کردنه اون بامن اگه با من ازدواج کنه مطمئن باش عاشقم میشه تنها راه خلاصیشم از این مهلکس

رمان بازار
romanbazar.ir

سام آروم به سختی گفت:خیلی خب باشه ولی بذار بیشتر فکر کنم

آرمین_افرین تصمیم خوبی گرفتی

سام_امیدوارم

آرمین_فعلا خداحافظ

سام_به سلامت

یکهو رفتم تو شوک اینا داشتن درباره کی حرف میزدن؟کدوم دختر؟ولی چه قدر شبیه اوضاع من بود یعنی داشتن درباره...

سام_باران

یکهو با شنیدنه صدای سام سریع از فکرو خیال بیرون اومدمو از آشپزخونه بیرون رفتم

_بله آقا؟

سام_بیا اینجا بشین

_چشم

آروم روی مبل روبه روش نشستم سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم از قیافش کلافگی بیداد میکرد خدایا چرا اینقدر دلشوره دارم؟چرا میترسم؟یعنی قراره چی بهم بگه که این اوضاعش این طوری شده؟

سام_فکر کنم همه چیزو شنیده باشی و به یه جاهایی هم رسیده باشی درسته؟

_راسیتشو بخوایید شنیدنیرو شنیدم اما نفهمیدم درباره کی حرف میزدید؟

سام_واقعا نفهمیدی؟

_نه به خدا

سام_درباره تو

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهو با تعجب و ناباوری بهش نگاه کردم این داشت چی می گفت؟درباره من؟ولی...ولی آخه آرمین...

سام_آرمین بهت علاقه مند شده و میخواد که باهاش ازدواج کنی

یکهو احساس کردم دنیا روی سرم آوار شد یه قطره اشک روی گونم افتادو بغض وحشتناکی به بیخ گلوم چسبید یه مشکل دیگه یه خاستگاری اجباری دیگه دوباره یاده سهند افتادم و بدبختی هایی که سرم اومدو حتی الانم گریبان گیرمه افتادم فکر کنم سام حالو اوضاعمو فهمید چون که سام با ناراحتی بهم نگاه کرد پس دلیل این همه دلشوره همین بود دلیل اون همه دلهره هایی که دیشب حینه خواب و امروز حینه بیدار شدن داشتم این بود؟خدایا داری منو میبینی؟ولی چرا؟توکه میدونی من یکی دیگرو دوست دارم مصیبت جدیده؟برنامه عذاب جدیده خدایاااااا

سام_ببین باران وقتشه توهم ازدواج کنی و دیگه برده من باقی نمونی وقتشه توهم سروسامون بگیری مثله دوستت نفس

من دلم میخواد سروسامون بگیرم اما باتو نه با آرمین من اگه نخوام سرو سامون بگیرم باید کیرو ببینم؟

با صدایی که از شدت بغض میلرزید بهش گفتم:اما...اما...من نمیخوام

با تعجب بهم نگاه کرد با صورتی اشکی بهش نگاه کردم خدایا نمیفهمه...نمیفهمه که بهش علاقه دارم

_من میخوام تا اخره عمرم برده شما باقی بمونم نمیخوام ازدواج کنم نمیخوام سروسامون بگیرم

سام پوزخندی زدو ابرویی بالا داد ولی اینبار از دیدن اون پوزخند حس تحقیر یا حس بدی بهم دست نداد چون معنی این پوزخندش خیلی فرق میکرد

سام_اون وقت چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهو از این سوالش حسابی جا خوردمو بهش نگاه کردم

سام_ببین باران اون ماجرارو فعلا فراموش کن...میخوام تکلیف خیلی چیزها الان روشن بشه میخوام سر از خیلی چیزها در بیارم سوالای زیادی توی ذهنمه که فقط توسط تو حل میشه...وقتی بچه بودیم قبل از به دنیا اومدنه سارا چرا هرچی بهت کم محلی میکردم بیشتر باهام حرف میزدی و بهم نزدیکی میکردی و توی خیلی کارهات از من کمک میخواستی درحالی که میدونستی جواب رد میدم چرا وقتی سارا به دنیا اومدو بزرگ شد هرچی بهش محبت میکردم تو یا چشمات پراز غم میشد یا اشک؟چرا با حسادت و حسرت به خواهرم نگاه میکردی؟چرا وقتی از بیرون می اومدم می دویدی و به خاطره قده کوتاهت پاهامو بغل میکردیو میگفتی خسته نباشی داداشی؟چرا هرچه قدر بهت میگفتم من داداش تو نیستم حتی چندبار هم سره این موضوع زدمت اما بازهم اون کلمرو ترکش ندادی تا اینکه پونزده سالت شدو خودت ترکش دادی؟چرا با دلو جون و با علاقه کارهای منو میکردی اما کارهای سهندو نه؟چرا اونجا با آرمین لج میکردی اما با من لج نمیکردی؟چرا هرچه قدر شکنجه و آزارت دادم بازهم دلت میخواست پیشه من باشی؟بازهم میخواستی توی این خونه باشی؟چرا منو به کسه خودت میدونی هان؟چرا کناره من احساس امنیت می کنی؟چرا به آرمین گفته بودی هیچ کجا به اندازه خونه سام امنیت ندارم؟

با ناباوری داشتم بهش نگاه میکردم به سلامتی گوشام شک کرده بودم یعنی این همه سوال داشتو تاحالا نپرسیده بود؟یعنی همه اینارو میدیدو میدونست ولی بازم این کارهارو می کردو این بلاهارو سرم میاورد؟

خدایا الان من چه جوابی بهش بدم؟چی بگم؟در پاسخ این همه سوالش که مربوط به گذشته هم میشه چی بگم؟

سام_علت اون شب که صدام زدی سام چی بود؟علت اینکه وقتی منو دیدی لبخند زدیو یه جمله نیمه تمومه به زبون آوردی که الان هم نفهمیدم بقیشو کامل کنم چی بود؟و چیزی که از همه مهمتره و ذهنه منو حتی از دوران بچگی به خودش مشغول کرده علت برقه چشات حینه اینکه منو میبینی چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدنه این جمله آخریش حسابی جا خوردمو لرزیدم برای یه لحظه نفسم بند اومد نگامو ازش گرفتمو دستمو روی قلبم گذاشتمو نفس نفس زدم یعنی وقتشه؟وقتشه که بفهمه؟خدایا یعنی اون برقه چشمامو میدیدو به روی خودش نمیاورد؟من الان در جواب این همه سوالش به خصوص این جمله آخریش چی بگم؟اصلا چی دارم که بگم؟

سام_باران نکنه تو منو دوست داری؟هیم؟

یک لحظه به گوشای خودم شک کردم نه نه این غیر ممکنه من...من اشتباهی شنیدم

سام_چرا جوابه هیچ کدوم از سوالای منو نمیدی؟باران نترس...جوابه سوالامو بده به خدا کاریت ندارم شاید با گفتنه حقایق خیلی چیزها تغییر کنه بهم بگو باران از اتفاق افتادن خیلی ماجراها جلوگیری کن بهم بگو نترس بهم بگو که علت برقه چشات چیه؟تو به من علاقه داری درسته؟

بغض ته گلومو گرفته بودو نمیذاشت حرف بزنم همون بهتر که نمیتونستم مثلا چی بهش میگفتم؟میگفتم اره دوست دارم؟میگفتم آره میمیرم اگه نباشی؟

سرمو بالا آوردمو در جواب همه سوالاش چشمای اشکیمو بهش نشون دادم تا شاید خودش همه چیرو از توی چشمام بخونه تا شاید خودش بفهمه که میخوامش شاید با دیدن این چشما بفهمه که تمام این مدت چی کشیدمو بابت عشقی که بهش توی سینم داشتمو چه طوری حذف کردم

سام_این چشمای خیس خاکستری فقط یه چیزو میتونن بهم بگن اونم اینه که تو...

سرمو پایین انداختمو نتونستم جلوی هق هقمو بگیرم

سام_یعنی از همون بچگی...

همون طور که سرم پایین بود با لبایی که روی هم فشار میدادمو گریه میکردم سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

سام_دردهای جدیدت مبارک خانوم کوچولو

رمان بازار
romanbazar.ir

کنترلم از دستم خارج شد دیگه نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم

نتونستم...

نتونستم...

با گفتنه این جملش و شنیدنش نتونستم تحمل کنم سریع بلند شدمو به سمتش رفتم بدون معطلی خودمو انداختم بغلش با ناباوری دیدم که اونم دستاشو دورم حلقه کرد توی بغلش شروع کردم به زجه زدنو گریه کردن برام غیره قابل هضم بود من الان بغله عشقم بودم مردی که سلول سلول تنم عاشقش بودو هست و خواهد موند باورم نمیشد اینقدر آغوش عشقم گرمو آرامشبخش باشه باورم نمیشد بازهم با وجود این همه سفت بودن عضله هاش اینطوری توی اغوشش احساس راحتی و امنیت بکنم هیچ وقت فکرشو نمی کردم یه روز اینطوری توی اغوش سام فرو برم هیچ وقت فکرشو نمیکردم یه روز عینه آدم روبه روی هم بشینیم حرف بزنیم و درباره احساساتم چیزی بهش بگم هرچند من چیزی نگفتم خودش همه چیرو فهمیده بودو به نظرم این ارزشش بیشتر بود چون توجهش روم بوده که متوجه این حسها و این حرکات شده من نمیتونستم با آرمین ازدواج کنم نمیتونم باهاش باشم همون طور که با سهند نتونستم ازدواج کنم

سام_آروم باش باران...آروم باش...اگه میخوایی خودتو سبک کن...هرچی باشه بعد از سالها به آغوشه کسی رسیدی که دوسش داشتی اما...

خودمو بیشتر بهش فشار دادمو زجه زدم سرمو توی سینش بدون هیچ شرم و حیایی پنهون کردمو به بازوهاش چنگ انداختمو از ته دلم زار زدم

خدایـــــــــا چه قدر احساس خوب و قشنگی داره بهم منتقل میشه احساس میکردم هیچ جا امنیتش به اندازه اینجا برام زیاد نیست احساس میکردم رو ابرامو دارم به دونه دونه آرزوهام میرسم احساس میکردم دونه دونه دردام دارن ازم دور میشن و جاشون از آرامش پر میشه احساس میکردم با هر اشکی که میریختمو با هر هق هقی که میکردم سبک تر از گذشته میشدمو آرومتر میشدم احساس میکردم دارم خواب میبینم ولی اینطور نبود چون نیشگونی از رونم پنهونی گرفتم ولی بیدار نشدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم پیشش رو شد سام فهمیده بود که دوسش دارم شاید از خیلی وقت پیش فهمیده باشه اما خب الان به روم آورده بود واقعا خیلی مردی سام خیلی مردی که حاله خرابمو دیدی و اینطوری اجازه دادی توی آغوشت باشم خیلی مردی به خاطر همین عاشقت شدم کاش میتونستم تمامه این حرفامو بهش میزدم کاش میتونستم بدونه رودربایستی بهش همه چیرو میگفتم

بعد از چند دقیقه که توی اون آغوشه گرم بودم آروم شدم آغوشه سام برام آرامش بخش بود سام با همون انگشت های مردونش آروم آروم موهامو نوازش میکرد اصلا حواسم به شالی که از سرم افتاده بود نبود

بیخیال...این بارو بذار این طوری باشه نمیخوام شالمو سرم کنم میخوام همین طوری دستای مردونش توی موهام باشه و بهم آرامش بده فقط یه چیز برام مهمه و اونم اینه که بغله زندگیم هستم مگه همینو نمیخواستم؟مگه نمیخواستم توی اغوشه مردم گریه کنمو اونم آرومم کنه

مردم؟اون هنوز مرده من نشده بود فعلا عشقمه ولی خدایا یه کاری بکن ازت التماس میکنم من میخوام سام مردم بشه نه آرمین

سام_میخوایی باهم حرف بزنیم؟

سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم یکهو از خجالت سرخ شدمو از آغوشش بیرون اومدم وویی خدا

سام_لازم نیست خجالت بکشی باران

سرمو همچنان پایین انداخته بودمو لپام داغ شده بودن

سام_ببین باران تو اگه با آرمین ازدواج کنی میتونی منو فراموش کنی تو به من عادت کردی همون طور که من بهت عادت کردم

با ناباوری سرمو بالا آوردمو بهش نگاه کردم که اینبار اون سرشو پایین انداخت یه لحظه مغزم سوت کشیدو سرم گیج خفیفی رفت این الان چی گفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سام_تو باید با آرمین ازدواج کنی تا خوشبخت بشی کناره مردی که عاشقت نیست و خونوادشو ازش گرفتی نمیتونی زندگی کنی

_اما آقا

سام_هیس بذار حرفام تموم بشه بعد حرفاتو بزن نمیگم بهت علاقه دارم یا دوست دارم فقط به وجودت عادت کردم همین که این موضوع هم با رفتنت حل میشه...باران...آرمین پسره خوبیه مطمئن باش میتونی کنارش خوشبخت بشی اینو بهت قول میدم اینم مثل سهند پس نزن عاقلانه فکر کن منو تو نمیتونیم زیر یه سقف به عنوان زنوشوهر زندگی کنیم

یکهو بلند شدمو به سمت اتاقم دویدم خودمو تو اتاقم پرت کردمو شروع کردم به زجه زدن خدایا چی کار کنم؟اگه من با ارمین یا هرکسی به غیر از سام ازدواج کنم نابود میشم من نمیتونم به هیچ مردی به جز سام فکر کنم یا حتی تحملش کنم نمیتونم خدا من سامو میخوام من اونو میخوام نه سهند نه آرمین ونه هیچ خره دیگه ای خدایـــــــــــــــا چراااااااا کمکم نمـــیکـــــنـــــــی؟؟؟

نمیدونم چند ساعته که توی اتاقمم و دارم اشک میریزم نمیدونم الان چه قدر درد دارمو دارم به خاطر کدوم دردم اشک میریزم نمیدونم مگه من به درگاه خدا چی گناهی کرده بودم که هی پی در پی اینطوری عذابم میده؟نمیدونم چرا من باید توی این دنیا کسی رو نداشته باشم تا به آغوشش پناه ببرم تا بتونه آرومم کنه

یکهو حرف سام توی گوشم اکو شد:

" ببین باران تو اگه با آرمین ازدواج کنی میتونی منو فراموش کنی تو به من عادت کردی همون طور که من بهت عادت کردم"

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی واقعا سام به من عادت کرده بود؟یعنی اونم وجود منو دوست داشتو میخواست؟

ناخواسته لبخند محوی زدم پس اگه بیشتر بمونم این عادت میتونه به یه حس تبدیل بشه...

یعنی...

یعنی میتونم به عشقم برسم فقط باید مقاومت کنم مقاومت در برابر اراده و خواست اونا به خصوص آرمین...

غافل از مکافات و دردهایی که در انتظارم بودن با خوشحالی و ذوق خاصی چشمامو روی هم بستمو برای خودم فکرهای دخترونه کردم...

.....

.....

.....

سام_تصمیمتو گرفتی؟

_بله

سرشو بالا اوردو منتظر بهم نگاه کرد

سام_خب میشنوم...بگو...

سرمو بالا اوردمو بهش نگاه کردم تمامه جراتمو جمع کردم خدایا کمکم کن بهم توانایی بده که حرف دلمو بزنم خیلی جدی و محکم گفتم:

_من نمیخوام با آرمین ازدواج کنم چون هیچ علاقه ای بهش ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد

سام_نکنه میخوایی با من ازدواج کنی؟

یکهو سرمو پایین انداختم چرا اینقدر رک حرف میزنه؟این نمیگه امکان داره من خجالت بکشم؟

سام بلند شدو روبه روم ایستاد سینشو جلو دادو با ابهت خاصی بهم نگاه کرد تو اون لحظه نمیدونستم ازش بترسم یا ازش حساب ببرم یا اینکه دلم براش ضعف بره

تو چشاش نگاه نکردم چون ازش خجالت میکشیدم و میترسیدم اما به سینه های محکم و ستبر کردش نگاه کردم خوش به حال زنه ایندش میتونه حینه سختی و مشکلات سرشو روی سینه های ستبر کرده شوهرش بذاره و خیالش از هفت دولت راحت و آزاد باشه

یه طوری شدم

حتی نمیتونم به این فکر بکنم که یه دختر دیگه زنه عشقه من میشه

سام_ببین باران عشقه یه طرفه بدرد لای جرز دیوار میخوره اینو بفهم تو نمیتونی با من ازدواج کنی میفهمی؟پس بهتره منتظره اینکه بامن ازدواج کنی و به آرمین جواب رد بدی نباش نمیخوام دوباره ماجرای سهند تکرار بشه باران حتما به خاطر من به سهند جواب رد دادی و تمامیه اون اتفاقا افتاد درسته؟

سرمو پایین انداختم

سام_برو خوب فکراتو بکن باران کاری نکن که آرمین از راه های دیگه ای وارد بشه و باهات سره دنده لج بیفته آرمین هرچیرو که بخواد به دستش میاره تو دیگه براش سهلی

با بغض گفتم:اما من نمیخوام باهاش ازدواج کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش باشم از اتاقش زدم بیرونو به سمت اتاقم رفتم مثل همیشه اشکام روی گونم جاری شدن خدایا کمکم کن من نمیتونم زنه آرمین بشم چرا درک نمیکنه

.....

دوهفتس که از اون ماجرا میگذره هربار که سام ازم پرسیده من جواب تکراری بهش دادم من آرمینو نمیخوام اگه با آرمین ازدواج کنم دیگه نمیتونم پیشه سام بمونمو شانس اینکه بشه مرده زندگیم هم ازم گرفته میشه برام سخته که توی فکره عشقم باشم اما با یه مرده دیگه باشم من تا حالا به هیچ مردی به غیر از سام فکر نکردم و نخواهم کرد

خدایا خودت این ماجرارو ختمه بخیر کن من به جز تو کسیرو ندارم به جزتو پناهی ندارم همین یه بارو کمکم کن خواهش میکنم من نمیخوام زنه آرمین بشم التماست میکنم کمکم کن

از پنجره اتاقم به آسمون تاریک شب نگاه کردم این همه ستاره توی دله تاریکش داشت خدایا آسمون شب با این همه تاریکی و سیاهی چی کار کرده که تو اینهمه ستاره بهش دادی؟ای آسمون جونم بهم بگو چی کار کردی که خدا این همه بهت لطف داره؟بهم بگو تامنم اون کارهارو بکنم تا خدا به منم این همه ستاره بده شاید یکی از اون ستاره ها سام باشه

اشکام روی گونم جاری شدن

خدایا چی کار کنم؟چرا آرمین میخواد این کارو بکنه؟من که میدونم اون هیچ علاقه ای بهم نداره و حتما نقشه ای توی سرش داره وقتی یاده اون شکنجه ها و دادو نعره هاش می افتم مو به تنم سیخ میشه حالا بیامو بشم زنش؟خدایا خداییش اون بالایی؟اینجا که خیلی از بنده هات دارن روی بنده های دیگت خدایی میکنن

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

.....

.....

با چشمای اشکی به سینی چایی نگاه کردم

همیشه دلم میخواست یه بارم که شده زندگیم اون طوری که من میخواستم پیش بره اما اون طور که معلومه من هر چی به خدا میگم و هرچی که ازش میخوام دقیقا مخالفش اتفاق می افته خدایا من ازت خواهش کرده بودم چرا این کارو باهام کردی؟چرا میخوایی این بلارو سرم بیاری؟

سینی چاییرو برداشتمو براشون بردم

آرمین با لبخند گرمی بهم نگاه کرد ولی سام برخلاف آرمین اخم داشتو حالش زیاد خوب نبود

خدایا دارم نابود میشم دارم جون میدم از پس جلوی این بغضه لعنتی رو گرفتم تا نزنم زیر گریه تا غرورم بیشتر از این ها لطمه نبینه

حاله سامو دیدم به وضوح لرزیدنشو حینه برداشتن چایی که آرمین میخواست از تو سینی برداره دیدم دیگه وقتشه خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم دیگه وقتشه محکم جلوی مشکلات زندگیم وایستم

شیر شدم اما خر شدم چون با همین شیر شدن بود که زندگیم برای بار دوم نابود شد...

آرمین همین که خواست چاییرو از تو سینی برداره سینی چایی رو ول کردمو چشمامو محکم روی هم بستم صدای نعره آرمین لرزه انداخت تو وجودم دیگه وقتشه وقتشه که خیلی چیزها عوض بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین_دختره احمق

خودمو برای خوردنه یه سیلی آماده کرده بودم که وقتی دیدم خبری نشد چشمامو آروم باز کردم

با دیدنه سام که دست بالا رفته آرمینو گرفته بود اشکام سرازیر شدن چشم از سامی که با اخم داشت به آرمین نگاه میکرد و مچ دسته بالا رفته آرمینو گرفته بود گرفتمو یه قدم ازشون فاصله گرفتم به آرمینی که از خشم قرمز شده بود نگاه کردم

_من...من نمیخوام باهات ازدواج کنم هیچ علاقه ای بهت ندارم نمیخوامت حتی اگه اینجا تیکه تیکه امم کنی نمیخوامت نمیخوام باهات ازدواج کنم من خودم توی دلم یکی دیگرو میپرستم من خودم عاشقم درسته یه خدمتکارم و باید همیشه طابع دستورات اربابم باشم و حقه انتخاب ندارم اما پدره من رستگار(پدر سام و سهند) بوده...

یکهو سام با تعجب بهم نگاه کرد مسممانه ادامه دادم

_من وقتی به دنیا اومدمو بزرگ شدم اصلا پدرمو ندیدم چون کشته شده بود رستگار برام پدری کرد اون منو طوری بار اورد که همیشه جلوی حرف زور وایسمو سر خم نکنم همیشه جلوی مشکلات مقاوم باشمو نشکنم این بارو میخوام خودم تصمیم بگیرم میدونم اونیکه توی دلمه هیچ علاقه ای بهم نداره اما همینکه جلوی دستش دارم کار میکنم خودش کلیه ازت خواهش میکنم برو من نمیخوام باهات ازدواج کنم نمیخوام

یکهو آرمین با خشم به سمت سام برگشتو بهش نگاه کردو از خونه بدونه هیچ حرفی بیرون رفت با بسته شدنه در عمارت دستای سام مشت شدن با حرص شروع کرد به حرف زدن و باخشم بهم نگاه کرد

سام_گفته بودم نمیخوام ماجرای سهند اتفاق بیفته درسته؟گفته بودم تو نمیتونی بامن باشی نه؟

اشکام سرازیر شدنو عقب عقب رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

سام_گفته بودم آرمین میتونه خوشبختت کنه و در کنارش میتونی منو فراموش کنی این مدت چون باهات نرم رفتار کردمو هربار که ازت پرسیدم میخوایی با آرمین ازدواج کنی تو لعنتی گفتی نه دور برداشتی درسته؟فکر کردی میتونی هر غلطی که دلت میخواد بکنیو به بختت لگد بزنی؟

با بغض بهش نگاه کردم بخت و اقبال من آرمین نبود اگرم بود من نمیخواستم خدا چرا نمیفهمه که بخت و اقبال من فقط خودشه نه کسه دیگه ای

کمربندشو باز کرد که چشمامو محکم روهم بستم باید خودمو برای چشیدن طعمه کمربند عشقم آماده کنم اشکالی نداره حاظرم همش از اینا بخورم اما با آرمین ازدواج نکنم ضربه اولو که حس کردم ناله آرومی کردم

خداااا...

سام_تو با آرمین ازدواج میکنی چون من میگم میشی زنش چون من میگم تو نمیتونی بامن باشی اینو بفهم لعنتی

بعد از زدن دو ظربه و تموم کردنه جمله اخرش کمربندو پرت کرد یه گوشه و تو موهاش چنگ میزد به دیوار سر خوردم پایینو اشکام روون شدن

سام_یا با آرمین ازدواج میکنی یا میشی منبع درامده من...خودت میدونی که منظورم چیه باران انتخابو به عهده خودت میذارمو اگه راه دومو انتخاب کنی پا روی هرچی مردونگیو غیرت میذارمو مطمئن باش که این کارو میکنم

با گفتنه این حرف از جلوی چشمام محو شد عینه سکته ای ها به روبه روم خیره شده بودم این الان چی گفت؟یعنی من منظورشو درست برداشت کرده بود؟میخواست میخواست که من...یعنی...نباید مکافات من تمومی داشته باشه؟یعنی...یعنی زندگی من همین جا با دو انتخاب تموم میشه؟بین بدترین و فرا بدترین باید یکیرو انتخاب کنم؟حداقل نمیشد بین بدو بدتر یکی رو انتخاب کنم

یکهو جیغ زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_خداا

دستام مشت شدن نباید اجازه بدم باید باهاش حرف بزنم سریع بلندشدمو به سمت اتاقش رفتم

عشقه من...مردی که توی وجودم...توی دلم داشتم می پرستیدمش داشت به من میگفت که برم هرزگی کنمو منبع درامدش بشم؟

نه نه این امکان نداره...

امکان نداره...

اون اون حتما میخواسته باهام شوخی کنه یا...یا شاید میخواسته فقط منو بترسونه آره میخواسته منو بترسونه اون که هیچ وقت همچین کاری با من نمی کنه

دره اتاقشو بدون اجازه باز کردمو واردش شدم با غم سرشو به سمتم برگردوندو بهم نگاه کرد

حاله هردومون بد بود خیلی وقت بود که هردومون تنها شده بودیم خیلی وقت بود که به این اهمیت نمیدادیم که میتونستیم هرکدوممون پناهی برای اون یکی باشیم میتونستیم همدیگرو از تنهایی در بیاریم ولی هیچ کدوممون تلاشی نمی کردیم

با دیدنه غمه توی چشاش اشکام سرازیر شدنو اتیشم خوابید علت غمه توی چشات چیه نفسم؟چرا اینطوری توی چشای نازت غم لونه کرده؟مگه من مردم؟

با بغض و هق هق بهش نگاه کردم

_چه قدر باید عذاب ببینم؟چه قدر باید زجر بکشم؟اینهمه زجر کشیدم عذاب دیدم حقارت کشیدم بس نیست؟اینهمه نابودم کردی کافی نیست؟دلت هنوز خنک نشده؟ازم میخوایی برات منبع درامد بشم آره؟مردونگیت تا این حده؟حاظرم صدبار منو بکشی و زندم کنی اما تن به همچین کاری ندم این دنیارو که از دست دادم نمیخوام خوشبختی اون دنیامو هم از دست بدم باشه قبول میکنم هرچی تو بگی من با آرمین ازدواج میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اگه دو روز دیگه خبر مرگم به گوشت رسید خودتو مقصر بدون نه آرمینو چون من تورو دوست دارمو نمیتونم به مرده دیگه ای وفادار باشمو کناره یه مرده دیگه ای زندگی کنم اینو یادت باشه آقای رستگار که خودت مصبب نابودیم شدی همچین روزی رو توی خاطرت ثبت کن که هرگز نمیبخشمت با این محدود کردنه تصمیماتم همه آرزوها و خوشیهامو پرپر کردیو ازم گرفتیشون دستت درد نکنه آقایی رو در حقم تموم کردی

اشکام روی گونم سرازیر شدنو از اتاق زدم بیرون دیگه نمیتونستم بیشتر از این اونجا بمونم نمیتونستم شاهده غمه توی چشاش باشمو هیچ عکس العملی از خودم نشون ندم تموم شد همه زندگیم همین جا به پایان رسید زجه زدمو کلی جیغ کشیدم ناله کردم اما کسی نبود که آرومم کنه تموم شد زندگی من از این جا به بعد تموم شد نابود شدمو الان هم یه مرده متحرک شدم

داستان جالبی بود نه؟این بود داستان شیرین زندگی من داستان شیرین منی که توی این اتاقم همینه

در واقع علته وجوده من توی این اتاق روی این تخت نفرت انگیز همینه دوماهه که اینجام دوماهه که تبدیل شدم به بارانی که نم نمیده دو ساعته که روی این تخت کذایی نشستمو دارم به دیوار روبه روی اتاق زل زدمو به گذشته هام فکر میکنم به اینکه چه طوری من به اینجا آورده شدم به اینکه چه طوری من تونستم

اشکام بیشتر از قبل سرازیر شدن

تا اینجای داستانو که شنیدید بقیشم بشنوید:مثلا اینکه من بدون ازدواج اینجام وقتی سام به آرمین زنگ زدو گفت که جوابه من مثبته آرمین به اونجا اومد اما دیگه اون آرمینی که اومده بود خاستگاریم نبود آرمین قبل نبود بایه نفرت و کینه ای خاص بهم نگاه می کرد که ترسو توی تنم بیشتر میکرد به سام گفت که بدون ازدواج میخوام زنم بشه و فقط صیغش میکنم نمیخوام که اسمه نحسش وارد شناسنامم بشه

رمان بازار
romanbazar.ir

سام با غم خاصی بهم نگاه کردو فهمید که چه بلایی سرم آورده اما دیگه راه پیش وجود نداشت سام و آرمین باهم توی اتاق حرف زدنو نمیدونم که آرمین چیا به سام گفت که سام هم با موضوع صیغه کردنه من مخالفتی نکرد

الان دوماهه که من پیشه آرمینمو شدم زنه صیغه ایش هر روز عذابم میده و شکنجم میکنه هر روز روی تختم نشستم و دارم به این فکر میکنم که امروز میخواد چه طوری عذابم بده و یه سوال بزرگ توی ذهنمه و این که چرا سام نمیاد تا منو نجات بده؟چرا نمیاد عقلا با آرمین حرف بزنه تا کمتر آزارم بده تا اقلا من چشمم دوباره بهش بیفته آخه دلمم براش کمی تنگ شده

دره اتاق باز شد

با چشمای اشکی و ترس بهش نگاه کردم از سره کار برگشته بودو خستگی از سرو روش میبارید کیفشو روی صندلی گذاشتو به سمتم اومد

لرزیدم ازش میترسیدم خیلی میترسیدم توی تمام این مدت اونقدر زجرم داده بودو اونقدر روم بود که دیگه نایی برام نمونده بود حتی گاهی اوقات زیرش نفس کم میاوردم ولی اون به کارهای خودش بی اعتنا به حالو روزه من ادامه میداد

اومدو کنارم روی تخت دراز کشیدو منو وادار کرد که منم توی آغوشش دراز بکشم

آرمین منو توی آغوشش گرفتو با لحن آرومی گفت:

آرمین_خیلی خستم باران حالو حوصله اینم ندارم که باهات جرو بحث کنم پس خواهشا بگیر بخواب و اعصابمو خط خطی نکن خودت میدونی که اعصابمو خط خطی کنی چی کارت میکنم مخصوصا الان صبرم لبریز شده و میزنم لهت میکنم

لرزیدمو اشکام سرازیر شدن در برابر همه نامردی ها و بیرحمی هاش جوابه من فقط سکوت بودو اطاعت کردن مگه چاره ای هم جز این داشتم

آرمین_احیانا روی ویبره ای باران؟سردته یا از ترس داری میلرزی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی ندادمو فقط هق هق کردم آروم بازومو نوازش کردو چیزی نگفت ولی بعد از چند ثانیه آروم همون طور که توی بغلش بودم روم خم شدو کناره گوشم گفت:

آرمین_برو یه لباس بهتر بپوش اینم بنداز دور تیکه تیکه شده

آروم سرمو به سمتش طوری که بتونم قیافشو ببینم برگردوندم

_م...من...هرلباسی...بپوشم...تو...تو...تیکه تیکش میکنی

آرمین_از پس که لفتش میدی دیگه مگرنه منم دوست ندارم لباساتو جر بدم دیگه ام گریه نکن باران داری کلافم میکنی

با زدن این بهم نزدیک شد که با انزجار رومو ازش گرفتمو گذاشتم که کارشو بکنه اونکه کارشو میکرد پس بذار به من درد کمتری وارد کنه بذار کمتر زیر دستو پاش شکنجه بشم

☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹☹

_بسه آرمین توروخدا بسه

با صدای مغموم شده ای گفت:

آرمین_مگه تو زنه من نیستی باران؟

_هستم...هستم...ولی یه مرد این کارو با زنش نمیکنه

در حالی که داشت نوازشم میکرد گفت:

آرمین_امروز صیغه نامرو تمدید کردم

اشکام روی گونم جاری شدن کاش نمیکرد کاش سام می اومدو نجاتم میداد

آرمین یکهو نعره زد:

آرمین_چرا چیزی نمیگی؟توی فکره سامی آره؟

ضربه محکمی به کمرم وارد کردو با خشم غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین_حالیت میکنم

از شدت درد توی خودم جمع شدمو زدم زیر گریه

بلند شدو به سمت شیشه های مشروب رفت که باعث شد از شدت وحشت نفسم بند بیادو با وحشت بهش نگاه بکنم

نه...

نه...

نباید مست کنه اون درحالت عادی وحشیه حالا مست کنه دیگه بدتر

نمیخوام بلایی که دو هفته پیش سرم آورد دوباره تکرار بشه از مست کردناش خاطره خوبی نداشتم نمیدونم چه طوری خودمو بهش رسوندم پیک اولو خورد همین که خواست پیک دومو بخوره بازوشو گرفتمو شروع کردم زجه زدن

_بسه آرمین توروخدا بسه زیاد نخور حالت بد میشه

باغم خاصی گفت:

آرمین_نگرانه حاله منی یا بلایی که سرت میارم؟

_هردوش

سیلی محکمی توی صورتم زد که افتادم روی زمین داد زد:

آرمین_داری دروغ میگی داری عینه یه سگ ترسو دروغ میگی تو دلت میخواد سر به تنه من نباشه تا با سام باشی حالا نگرانه حاله منی؟تو فقط نگران حاله خودت و اونی نه من میفهمی؟

_بس کن آرمین توروخدا دیگه نخور بیا باهم اروم حرف بزنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین_نه نمیخوام بس کنم باران من اولش تورو میخواستم اولین باری که اومدم خاستگاریت میخواستم خوشبختت کنم اما با کاری که کردی ازت نفرت به دل گرفتم جلوی دوستم خارم کردی میفهمی؟یادته آره؟

آروم آروم جلو اومدو منم با هق هق همون طور که روی زمین بودم عقب عقب رفتم باز شروع شده بود بدبختی های من تموم شدنی نبود

آرمین_میخواستم خوشبختت کنم میخواستم بشم مردی که بهش تکیه کنی اما الان شدم مردی که ازش وحشت داری شدم مردی که مردونگی یادش رفته و دلش میخواد زنش زیر دستو پاش فقط زجه بزنه و ازش بخواد که تمومش کنه میبینی باران حماقت های خودت بود سهند دیوانه وار عاشقت بود اما به خاطر یه نفر دیگه که اصلا سگ محلتم نمیذاشت جواب رد بهش دادی منی که میخواستمت بازهم به خاطر همون یه نفر که به خاطرش به سهند جواب رد دادی به منم جواب رد دادی میبینی؟تو میتونستی بهتر از این زندگی کنی میتونستی خوشبخت بشی میتونستی الان از سهند دوتا بچه داشته باشی سهند اونقدری عشق به پات میریخت که یادت میرفت اصلا عاشقه برادرش بودی من کاری میکردم که خودت از خوشبختی وآرامشی که توی زندگیته خسته بشی و بگی دوست دارم یکم مشکل و هیجان توی زندگیم باشه اما الان وضعیتتو ببین عینه یه سگ داری ازم میترسی داری زجه میزنی و عقب عقب میری و منم دونه دونه این فاصله هارو دارم جبران میکنم اونقدر میذارم عقب عقب بری تا به دیوار بخوریو دیگه نتونی عقب عقب بری و اون موقعس که بازم روزم از نو میشه

به دیوار خوردم که باعث شد هق هقم بیشتر بشه نه خدا دیگه تحمل دردشو ندارم به سمتش با ترس و چشمای اشکی برگشتمو بهش نگاه کردم که دستشو جلو آوردو یقمو گرفت

آرمین_خودتو اماده کن باران خودت میدونی که اگه صدای جیغها و ناله هات بهم لذت نده بیشتر تشدیدش میکنم

_بس کن آرمین...رحم کن...توروخدا این کارو نکن...دیگه نمیتونم تحمل بکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین_نمیتونم باران عاشقه سارا بودم مرد ازتو خوشم اومد نابودم کردی بهم حق بده که باید این طوری باهات رفتار کنم

هق هق کردم که یقمو محکم کشیدو لباسو....

(سام)

الان که وابستت شدم میذاری میری

الان که میخوامت ازم بیزاری سیری

الان که دنیای تو دنیامو عوض کرد

الان که مجنونم کجا میذاری میری

بیچاره فرهاد

بیچاره شیرین

بیچاره مردااا

این حاله غمگین

بیچاره لیلی

بیچاره مجنون

بیچاره منکه

دادم به پات جووون

دیگه این رابطه در حاله فروپاشیه

دو سه روز بی خبری اسمش فراموشیه

رمان بازار
romanbazar.ir

تو بری من باید از این خونه و شهر برم

کجا از دست غمت فرار کنم در برم

دوماهه که دارم توی این خونه جون میدم

الان که وابستت شدم میذاری میری

الان که میخوامت ازم بیزاری سیری

الان که دنیای تو دنیامو عوض کرد

الان که مجنونم کجا میذاری میری

الان که قلب من از احساس تو ترد شد

من از همون سمتی که شونم تکیه گات بوووود

خوردم زمینو قلبم از اون بالا پرت شد

زندونه زندگی زندونه

این خونه حاله منو می دونـــــــــــــه

عشقه تو درده بی درمونه

صدای پلیر اتاقمو کمی کم کردم حالم بد بودو این آهنگم داشت بدترش میکرد اصلا به این فکر نمیکردم که روزی برسه که بدونه باران نتونم زندگی کنم نمی دونستم که نمی تونم با دوریش کنار بیام وگرنه هیچ وقت اون کارو نمی کردم باران صیغه آرمین شده بودو این موضوع داشت بدجوری ازارم میداد

دلم براش تنگ شده بود دلم میخواست الان اینجا میبود خدایا چرا نسبت به دختری که خونوادمو ازم گرفته بود اینطوری دارم دیوونه وار برای دوریش جون میدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاسه صبرم دیگه لبریز شده بودو تحمل نداشتم دیگه نمیتونستم تحمل کنم باید ببینمش باید برم ببینمش تا شاید دلتنگیم بشکنه ولی نباید خودمو ببازم نباید نشون بدم که از دوریش جون دادمو به خاطر رفع دلتنگیم دارم میرم دیدنش باید کاری کنم با این موضوع کنار بیام چون اون دیگه ماله آرمینه و نمیتونه ماله من شه و مردی مرده که چشش دنباله ناموسه رفیقش نباشه

باران کناره آرمین خوشبخت میشه اینو مطمئنم هرچند الان دیگه این عقیدرو ندارم نمیدونم شاید رفتم اونجا خیلی چیزها روشن بشه

(باران)

آرمین_باران

با ناتوانی به سمتش برگشتمو منتظر بهش نگاه کردم که با اخم بهم نگاه کردو گفت:سام داره میاد اینجا

با ناباوری بهش نگاه کردم این امکان نداشت یعنی روزهای زجر کشیدنو سختی دیگه تموم شده بود؟یکهو بلندشدمو بهش نگاه کردم

_راست میگی؟

یکهو با غضب به سمتم خیز بردو گردنمو محکم گرفتو فشار داد که از شدت فشارش داشتم خفه میشدم

آرمین از لایه دندونهای چفت شدش با غضب غرید:تاالان که جون نداشتی بلند شی حالا با این سرعت بلندشدی آره؟خبره اومدنشو شنیدیو ذوق کردی؟

دستمو روی دستای مردونه قدرتمندش گذاشتمو سعی میکردم مانع فشار بیشترش بشم اما مگه من زورم به این نره غول میرسید؟

آرمین_باران به جونه پدرومادرم دست از پا خطا کنی بیچارت میکنم

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهو نعره زد:کاری میکنم که زیر دستو پام صدای سگ بدی تفهیم شـــــــــــــــــــــــــــــد؟؟؟

.....

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

با ذوق لباسی رو که انتخاب کرده بودمو برداشتمو تنم کردم خدایا امروز قرار بود بعد از چندماه عشقمو ببینم باذوق به لباسه توی تنم نگاه کردم و لبخندی که بعد از سه ماه روی لبام نیومده بود زدم جلوی ایینه رفتمو به صورتم نگاه کردم که با دیدنش آه از نهادم بلند شد گوشه لبم زخمی بودو کناره گونم کبود شده بود که با اینا شاید تونستم بپوشونمشون گردنمم که حسابی کبود شده بود که میشه با شال پوشوندش پس همه چی حله خدارو شکر...

داشتم یکم آرایش میکردم که آرمین وارد اتاق شد لرزیدم اما زیادی به روی خودم نیاوردمو خودمو مشغول به کارم انجام دادم متمرکز روی کارام بودم و اصلا به سروصدا هایی که میکرد توجهی نداشتم وقتی نگاهش بهم افتاد پوزخندی زدو با لحن طعنه داری که حسابی منو میترسوند گفت:

آرمین_تا جایی که یادم باشه تا حالا برای من آرایش نکرده بودی ولی الان داری برای اون...

به سمتش برگشتم که دیدم دستاش مشت شدن باید یه کاری میکردم نمیخواستم امشبم زجر بکشم نمیخواستم مثل اونبار بلایی سرم بیاره که نتونم چشمم به سام بیفته

سرمو پایین انداختمو گفتم:

_فقط برای پوشوندن کبودی های روی صورتمه باور کن آرمین دلیل دیگه ای نداره

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین_باشه باور میکنم باور میکنم که دوسش داری باور میکنم که کبودی های روی صورتت فقط بهونس تو دلت میخواد برای اون ارایش کنیو خودتو خوشگل کنی بهت گفته بودم باران دست از پا خطا کنی جلوی چشمای عشقت نابودت میکنم آبرو برات نمیذارم باران پس مراقب رفتارات باش

با شوک بهش نگاه کردم

یعنی یعنی جلوی چشمای سام...وای نه...نه...این...این...اصلا...امکان...نداره...

یکهو صدای زنگ موبایل آرمین بلندشد که باعث شد بهم نگاهی کنه و پوزخندی بزنه آرمین از اتاق زد بیرون به سمت ایینه برگشتمو به خودم نگاه کردم دوباره چشمام پر از اشک شد

خداااااا...

(سام)

ماشینو توی پارکینگ خونه آرمین پارک کرده بودم اما هنوز از ماشین پیاده نشده بودم

نفس عمیقی کشیدم چته پسر؟چرا اینقدر هول کردی؟هان؟فقط قراره بری بهش یه سری بزنی و چشمت بهش بیفته ولی اینو فقط خودت میدونی چون قرار نیست کسی بفهمه که تو به خاطر دلتنگی به اینجا اومدی دلتنگ دختری که یه زمان بردت بودو قدرشو ندونستی دلتنگ کسی که خونوادتو ازت گرفت

پووووف خدا

از ماشین پیاده شدمو به سمت دره خونه حرکت کردم آرمین با یه لبخند توی درگاه ورودی وایساده بودو با دیدنم به سمتم اومد لبخندی زدمو آرمینو بغل کردم که پشت سرش توی درگاه باران نمایان شد نفسم تندتند و کشیده شدو ضربان قلبم بالاتر از قبل رفت توی اون لباس بنفش رنگ که رنگ مورد علاقه من محسوب میشدو با روسری

رمان بازار
romanbazar.ir

سفید زردی که سرش کرده بودو کناره گردنش بسته بودش جذاب تر شده بود با اون آرایش ملایمی که رو صورتش کار کرده بود دل ضعفه منو بیشتر میکرد آثار خستگی توی چهره و چشماش هویدا بود فکر کنم امروز خودشو حسابی تو زحمت انداخته که این طوری چشماش خستس ولی یه حسی بهم می گفت که این خستگی ماله کار کردن نیست چشماش پراز اشک شده بودنو با لبای لرزون بهم نگاه می کرد پس هنوزهم دوسم داشت پس اونم دلتنگم بود خدایا چرا نمیتونم الان جلو برمو بغلش کنم؟از کی میترسیدم؟

از آرمین جدا شدمو به سمت باران رفتم یک قطره اشک از گوشه چشمش چکید

باران_سلام آقا سام

چشمامو محکم روی هم بستم انتظار یه چیزه دیگه ای داشتم ولی الان...

چشمامو باز کردمو ترسی که توی چشمای باران لونه کرده بودو دیدم مسیر نگاهشو میدونستم کجاس با ترس داشت به آرمین نگاه میکرد نگاشو از آرمین گرفتو به من نگاه کرد

آرمین_نمیخوایی از جلوی در بری کنار باران؟مهمونمون خستس

باران به خودش اومد به خاطر همین کنار رفتو معذرت خواهی زیر لبی داد بعد بدون هیچ معطلی سریع رفت با دیدنش یه طوری شده بودم به جای اینکه حالم بهتر بشه حالم بدتر شده بود

خدایا این حسهای مزخرف چیه که توی وجودمه؟قرار بود بیام اینجا حالم بهتر بشه نه اینکه اینطوری داغون تر بشم

آرمین_کارو بار چه خبر؟

به سمتش برگشتمو به آرمین نگاه کردم

_خوبه

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین لبخندی زدو چیزی نگفت هردومون به سمت مبل رفتیم و روش نشستیم به سمتش برگشتم و بدون معطلی پرسیدم:

_باهاش کنار اومدی؟

پوزخندی زد طوری که اصلا از پوزخندش خوشم نیومد باعث شده بود که یه حس بد بهم منتقل بشه

آرمین_اون باید با من کنار بیاد نه من با اون

_رابطتون خوب شده؟

آرمین خواست چیزی بگه که باران اومد سینی شربتو جلوم گرفتو بهم نگاه کرد آروم سرمو بالا آوردمو به چشمای نازه خوشگلش نگاه کردم چشمایی که توش پر بود از حرف پر از گلایه پر از درد پر از شکایتو من...فقط...شرمندگی

توی اون لحظه یاده اون روزی افتاده بودم که همراهه سهند میزبان آرمین بودیمو باران وقتی داشت به آرمین قهوه تعارف میکرد تو چشماش خیره شد الان جایه منو آرمین عوض شده بود من بودم که تو چشمای دختری خیره شده بودم که هیچ وقت فکر نمیکردم این اتفاق بیفته

با "اهم" آرمین باران لرزیدو منم سریع یه لیوان برداشتم معلوم بود باران از آرمین میترسه پس حتما آرمین یه کاری میکنه که باران ازش میترسه ولی مثلا چی کار؟

باران با نگرانی به سمت آرمین رفت که اونم با غضب بهش نگاه کردو لیوانو برداشت باران آروم کناره آرمین نشستو سرشو پایین انداخت

خدایا یه کاری بکن قلبم انگار داره از سینم میزنه بیرون چرا من اینطوری میشم؟چرا نفسم خوب بالا نمیاد؟چرا بهش نیاز دارم؟چرا میخوامش؟

خدایا یعنی منم...

آرمین_حالت خوبه سام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باران سرشو بالا آوردو با نگرانی بهم نگاه کرد

_من...من...خوبم...

آرمین با نگرانی بلندشدو به سمتم اومد

آرمین_چته سام؟چرا نفس نفس میزنی؟

باران اشک تو چشماش جمع شده بود چشماش از شدت نگرانی و استرس قرمز شده بود نباید نگرانش کنم نباید این طوری بشه نباید کسی از احساساتم خبردار بشه حتی باران این احساسات درونم یه حس مزخرفیه که فکر کنم فقط تلقینه نه چیزه دیگه ای

_من خوبم آرمین نگران نباش

(باران)

آرمینو سام داشتن باهم دیگه حرف میزدن منم داشتم میز شامو میچیدم هرچی سعی میکردم خودمو کنترل کنم نمیتونستم داشتم روانی میشدم دلم می خواست برم پیشش همه حرفا و گلایه هامو بهش بکنم اما جراتشو نداشتم من هنوز عاشقشم هنوز که هنوزه دوسش دارم میخوامش ولی متاسفانه باید با خودم این عشقو به گور ببرم نمیتونم که داشته باشمش من توی چنگالهای آرمین گیر افتادم دیگه نمیتونم آزاد بشم

توی همین فکرها بودم که یکهو دستی روی پهلوم قرار گرفت چشمامو روی هم بستم میدونستم میخواد چی کار کنه به خاطر همین آروم توی دلم شماره معکوسو راه انداختم

یک

دو

سه

چنگی به پهلوم زد که اشک تو چشمام جمع شد

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین با یه لحنی که معلوم بود حسابی حرص داره میخوره آروم گفت:

آرمین_بهتره نگاهاتو کنترل کنی باران من صبرم تا یه حده

با گفتن این حرف از آشپزخونه خارج شدو سامو برای خوردن شام صدا زد

بالاخره که چی؟آرمین بعد از رفتنه سام مطمئنا دوباره...

کناره آرمین روبه روی سام نشسته بودم دستام میلرزیدن داغ شده بودم حسابی هول کرده بودم تاحالا سره یه سفره اونم روبه روی سام ننشسته بودم این اولین بار بود میخواستم برای خودم برنج بکشم که همزمان منو سام باهم دیگه دستمونو به سمتش بردیمو دستمون به هم دیگه برخورد کرد وقتی دستم به دستش برخورد کرد تمامه تنم گر گرفت به خاطر همین دستمو سریع عقب کشیدم که اون برنجو کشید قشنگ صدای نفس های تندتند و عصبی آرمینو حس میکردم نفس های گرمی که باعث وحشتم میشد نه آرامشم فکر کنم داشت فکر میکرد که من از عمد این کارو کردم چند دقیقه که گذشت تصمیم گرفتم بالاخره یکم برنج برای خودم بکشم همین که دستمو به سمتش بردم اینبار آرمین کفگیرو برداشتو جلوی چشمای غمگین سام برام برنج کشید

سام سرشو پایین انداختو اهمیتی نداد اما با کار بعدی آرمین نتونست تحمل کنه و از روی صندلی بلند شدو به سمت حیاط رفت بغض کردم که آرمین هم عصبی دستی تو موهاش کشید و قاشقو چنگالشو محکم توی بشقابش ول کرد فکر کنم آرمین هم فهمیده بود که سام اصلا خوب نیست خدایا چرا عشقم این طوری میکنه؟چرا حرکات و حالش این طوری شده؟

با ترس و نگرانی به آرمین رو کردم هنوز بابت حرفی که میخواستم بهش بزنم میترسیدمو شک داشتم ولی بالاخره جراتمو جمع کردم یا میذاره برم یا فحشم میده و میزنه توی دهنم و شب اون کارهارو دوباره تکرار میکنه از این دو حالت جدا نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

_میذاری برم دنبالش آرمین؟

آرمین به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد کم کم چشاش پراز خشم شدن که سریع دستمو روی بازوش گذاشتمو گفتم:

_خواهش میکنم عصبانی نشو همین یه بار بذار برم باهاش حرف بزنم آرمین اگه بذاری قول میدم همه چیز تغییر بکنه

چشاش رنگ آرامش گرفتن

آرمین_اون طوری که من میخوام؟

_آره اون طوری که تو بخوایی قول میدم

آرمین_خیلی خب...برو...ولی زیادی طولش نده

لبخند محوی زدمو گفتم:ممنون آرمین

با چشمای غمگین بهم نگاه کردو چیزی نگفت از روی صندلی بلند شدمو به سمت سام پرواز کردم هنوزهم باورم نمیشد که اجازه داده بود برم پیشش الان وقت خوبی بود که باهاش حرف بزنم درو که باز کردم دیدم روی صندلی داخل حیاط نشسته و داره با غم به آسمون نگاه میکنه به سمتش رفتم

_چرا از سره میز بلند شدید؟

به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد

سام_نمیخوام برات دردسر درست کنم پس برو تو منم چند دقیقه دیگه میام تو

_اما تو چه بخوایی چه نخوایی برام دردسر درست کردی من هرچی که باشه آرمین کاراشو روم پیاده میکنه ولی میخوام که باهات حرف بزنم

مشکوک بهم نگاه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

سام_چه کاری؟

_بیخیال

سام_آرمین خبر داره که اومدی؟

_آره خبر داره

سام_چرا اومدی؟

_بد کردم؟

آروم کنارش نشستم

سام_از عمد خورشت فسنجون و دسر آلبالو درست کرده بودی آره؟

لبخند محوی زدم خوشحالم از اینکه فهمیده بود

_همیشه توی بقیه غذاهایی که درست میکردم خورشت فسنجونو با اشتهای دیگه ای می خوردی و دسر آلبالورو بیشتر از بقیه دسرها دوست داشتی

سام_چه قدرم خوب حواست به غذاخوردن های من بوده

_من همیشه حواسم به همه کارهای تو بوده حتی توی لباس انتخاب کردنات ولی تو دیر فهمیدی

سام_دلم میخواد برت گردونم باران

یکهو به سمتش برگشتم

_چی؟؟!!!

سام_من تصمیم خودمو گرفتم کی وقته صیغه اتون تموم میشه؟

پوزخندی زدم دیر تصمیمتو گرفتی آقا سام

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

_دیگه دیر شده سام برای اون کارها خیلی دیر شده اما اگه میتونی فقط نجاتم بده همین

سام_برای هیچی دیر نشده باران بین تو و آرمین هیچ اتفاقی نیفتاده پس یعنی...

با بغض گفتم:

_چرا...خیلی اتفاقا بینه منو آرمین افتاده تو اون موقع خواب بودی وقتی بفهمی دیگه قبولم نمی کنی

با ناباوری داشت بهم نگاه میکرد از شدت بغض بیخ گلوم صدام دیگه در نیومد به خاطر همین سریع بلند شدمو به سختی گفتم: بیشتر از این نمیتونم اینجا بمونم آرمین عصبی میشه پس بیاتو

بیشتر از این معطل نکردمو به سمته در دویدم اشکام جاری شدن اون نمیدونست که دیگه کار از کار گذشته پس یعنی نمیتونست با این موضوع کنار بیادو منو بخواد

این یعنی...

سوختم...

زندگیم تموم شد...

(سام)

" چرا...خیلی اتفاقا بینه منو آرمین افتاده تو اون موقع خواب بودی وقتی بفهمی دیگه قبولم نمی کنی "

" چرا...خیلی اتفاقا بینه منو آرمین افتاده تو اون موقع خواب بودی وقتی بفهمی دیگه قبولم نمی کنی "

رمان بازار
romanbazar.ir

" چرا...خیلی اتفاقا بینه منو آرمین افتاده تو اون موقع خواب بودی وقتی بفهمی دیگه قبولم نمی کنی "

این حرفه باران یعنی چی؟

یعنی...یعنی اینکه...دستام از شدت خشم مشت شدن اون مردک پست... یکهو با خشم از روی صندلی بلندشدم از همون اول قولو قرارمون این نبود ولی اون نامرد زیر قولش زده بود

میکشمت آرمین

درو با خشم تند باز کردم که باعث شد هردوشون قیافه هاشون پر از علامت سوال بشه

نعره زدم:

_آرمیـــــــــــــن

آرمین با تعجب بلند شد همین که خواست حرفی بزنه مشت محکمی توی صورتش زدم که باران با وحشت بهمون نگاه کردو دستشو جلوی دهنش گرفت

آرمین سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

_خیلی پستی...خیلی...قرار نبود اتفاقی بینتون بیفته

داد زدم:

_قرار نبـــــــــــــــود

آرمین با خشم به سمت باران برگشت که اونم با ترسو وحشت بهش نگاه کرد

_چه طوری دلت اومد آرمین؟

آرمین سرشو پایین انداختو چیزی نگفت

رمان بازار
romanbazar.ir

_میدونستی حالم براش داغونه و این کارو کردی؟ آرررره گفتم عقدش کن گفتی عقدش نمیکنم منم ازت قول گرفتم که تا زمانی که عقدش نکردی اتفاقی بینتون نیفته لعنتی ازت قول گرفتم پست فطرت تا زمانی که عقدش نکردی دستت بهش نخوره

آرمین_بس کن سام

_چیه حرف حق برات تلخه؟حتما بابت اون حرفام بهش نزدیک شدی نه؟فهمیدی که احساساتم نسبت بهش عوض شده کاره خودتو کردی

به سمت باران برگشتمو با لحن پر از تحکمی روبهش گفتم:

_برو وسایلاتو جمع کن بریم...اینجا دیگه نه جای توهه نه من

آرمین کم کم اخماش توهم رفتو بهم نگاه کرد

آرمین_باران باتو هیچ جایی نمیاد

_اون وقت کی گفته؟اصلا میخوام بدونم کی می خواد جلومو بگیررررره

آرمین_من

_میخوایی جلومو بگیری درسته؟

آرمین_اره من شوهرشم یادت رفته؟

_صیغه ای

آرمین_هرچی...هرچی که باشه من شوهرشمو نمیذارم زنمو جایی ببری

به سمت باران برگشتمو به چشمای اشکیش نگاه کردم راست می گفت آرمین شوهرش بودو من نمیتونستم زنه شوهردارو با اختیار خودم به جایی ببرم

_متاسفم باران...واقعا متاسفم...درحقت خیلی بدی کردمو تورو دست گرگ سپردم ولی قبله رفتن اینو بدون من از این موضوع اطلاعی نداشتم اگه میفهمیدم نمیذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

همچین اتفاقی بیفته این به اصطلاح مردت به من قول داد تا وقتی که عقد نکردید اتفاقی بینتون نمیفته مگرنه اجازه نمیدادم باهاش بری

یه قطره اشک مردونه از گوشه چشمم چکید

_بارانم سعی کن کنارش خوشبخت باشی امشب فقط برای این اومده بودم که تورو ببینم دلم خیلی برات تنگ شده بود امیدوارم یه روز برسه که تمامه بدیهایی که در حقت کردمو جبرانشون کنم امیدوارم که خوشبخت بشی

رومو ازشون گرفتم که برم که باران با زجه گفت:

باران_توروخدا نرو سام...منم میخوامت...التماست میکنم نرو

نیم نگاهی بهش انداختمو گفتم:

_الان میفهمم که خیلی دوست داشتم...ازهمون موقعی که فکر میکردم برادرم پاکیتو ازت گرفته...اما خودم نفهمیده بودم...با حسهای مزخرف مثل نفرت روشو پوشونده بودم...خداحافظ گلم...برای همیشه

(باران)

با رفتنه سام زانوهام شل شدنو زانو زدم شروع کردم به زجه زدن

_نرو سام...تورو خدا من میخوامت...نرو سام...آرمین منو میکشه...نروووووووووووو ســـــــــــــــــــــــــــــــام

.....

آروم چشمامو باز کردمو به اطراف نگاه کردم که چشمم به آرمین افتاد نگامو ازش گرفتمو اشکام جاری شدن چی میشد به جای آرمین سام بالای سرم میبود؟چی میشد اصلا آرمین وارد زندگیم نمیشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین_خوبی؟

به سمتش برگشتمو با تنفر گفتم اگه نبودی خیلی خوب بودم

آرمین_باران

_خفه شو بیشتر از قبل ازت نفرت دارم آرمین بیشتر از قبل

آرمین با خشم بهم نگاه کرد دیگه ازش نمی ترسیدم درواقع دیگه هیچی برام مهم نبود آرمین با خشم غرید:

آرمین_مراقب حرف زدنت باش

_اگه نباشم چی کار می کنی؟چه غلطی می کنی؟میزنی؟ فحش میدی؟نامردی میکنی؟بی غیرتی از خودت نشون میدی؟مردونگیتو به رخم می کشونی؟چی کار می کنی هان؟نه میخوام بفهمم چی کار می کنی؟بلایی که هرشب قبل از خواب سرم میاری رو باز تکرار میکنی؟

دستاش از شدت خشم مشت شدنو از اتاق سریع بیرون زد با بیرون رفتنش پتورو روی سرم کشیدمو زدم زیر گریه

خدایا سام منو دوست داشتو منم دستم به هیچ جایی بند نبود

به من گفت بارانم...بهم گفت گلم...

خداااااا چرااااا؟

چرا این کارو باهام میکنی؟چراااااا خداااااااا؟چرا داری اینقدر زجرم میدی؟فقط من بندتم؟فقط منو می بینی؟واقعا چرااااااااا؟؟

آیدی اینستاگرام:

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه دارم جون میدم یه ماهه ندیدمش از پس گریه کردمو زجه زدم نابود شدم دیگه تحملم تموم شده من سامو میخوام خدایا تحمل دوریش برام خیلی سخته مخصوصا الان که فهمیدم دوسم داره و میخوادتم

ای آرمین کاش هیچ وقت به دنیا نمی اومدی کاش هیچ وقت با سام دوست نمیشدی کاش هیچ وقت وارد زندگی من نمیشدی

با زجه همونطور که عکسشو چسبونده بودم به سینم شروع کردم به خوندن:

کاش که تورو

سرنوشت ازم نگیره

میترسه دلم

بعده رفتنت بمیره

اگه خاطره ها یادم میارن تورو

لااقل از تو خاطره هام نرو

کی مثل مـــــــن واسه تو

قلب شکستش میزنه

آخه کی واسه تو مثل منـــــــــــه

با زجه و هق هق با صدای بلند زجه زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

_بمـــــــــــــــــــــــــون

دله من فقط به بودن تو خوشـــــــــــــــه

منو فکر رفتن تو می کشـــــــــــــــه

لحظه هام تباهه بی تو

زندگیم سیاهه بی تـــــــــــــو

نمی تونـــــــــــــم

بمـــــــــــــــــــــــــون

دله من فقط به بودن تو خوشـــــــــــــــه

منو فکر رفتن تو می کشـــــــــــــــه

لحظه هام تباهه بی تو

زندگیم سیاهه بی تـــــــــــــو

نمی تونـــــــــــــم

دیگه از شدت گریه روبه موت بودم از ته دلم زار میزدمو آروم اسمشو صدا میزدم ولی کسی نبود که جوابمو بده

تورو دیگه رد داده قلبم

نباشی میمیرم حتما

آخه یه جایی از قلبمو زدی

رمان بازار
romanbazar.ir

که نزده بود هیچکی قبلا

دلم میخواد یه جایه شیک و پیکو

تو باشی و منم یه موزیک و هیتو

زمونه بگیره بخوام بگم میخوامت

میمیرم من اگه بی....بی تو

سرمو پایین انداختم سعی کردم دیگه اشکی نریزم اما نمیشد کنترلش خیلی سخت بود با همون بغضم همراهه آهنگ با گریه همراهی کردم

هنوزم

یه تار موتو به دنیا نمیدم

همین دیشب بازم خوابتو دیدم

چشام قفلی زده بازم رو عکسات

نیاد روزی که چشماتو نبینم

هنوزم

یه تار موتو به دنیا نمیدم

همین دیشب بازم خوابتو دیدم

چشام قفلی زده بازم رو عکسات

نیاد روزی که چشماتو نبینم

رمان بازار
romanbazar.ir

به تاج تخت تکیه دادمو آروم عکسشو به سینم چسبوندمو با هق هق ادامه دادم

آخه

یه جوری خواست دلم تورو

بدون من جایی نرو

نباشی پیشم بعد تو

بو میکنم من عطرتو

تو فقط نگام کن

میارم آسمونو رو زمین

تو فقط منو نگاه کن

تو فقط منو ببین

هنوزم

یه تار موتو به دنیا نمیدم

همین دیشب بازم خوابتو دیدم

چشام قفلی زده بازم رو عکسات

نیاد روزی که چشماتو نبینم

آرمین_بارااااااااااان

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهو با نگرانی چشم از عکس گرفتمو با وحشت بهش نگاه کردم

نه

نه

نه

یعنی صدا و گریه هامو شنیده بود؟؟!!این که الان باید سره کار میبود اینجا چی کار میکنه؟!با دیدنه قیافه کبود شدش بلندشدمو سریع فرار کردم میدویدمو جیغ میزدم ازش التماس میکردم تا کاریم نداشته باشه اگه دستش بهم میرسید تیکه تیکه شدنم حتمی بود

_تورو خدا آرمیـــــــــــــــــــــــــــــــن...معذرت میخوام...ببخشید...ببخشید

یکهو موهام محکم از پشت کشیده شد به صورت فجیعی از پشت موهامو گرفتو کشید

جیغ زدمو نالیدم

آرمین_حالا وقتی من خونه نیستم عکسه اونو بغل میکنیو گریه میکنی آرررررررررره آشغاله هرزه؟

یکهو هرزه توی گوشم مدام تکرار شد

"هرزه"

"هرزه"

"هرزه"

برام تحمل این کلمه سخت بود به خاطر همین یکهو به سمتش برگشتمو محکم زدم تو گوشش

_حق نداری به من بگی هرزه فهمیدی؟هرزه تویی نه من نامرده پست رزل

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهو از خشم فوران کردو به سمتم حمله کرد جیغی زدم که محکم منو گرفت

آرمین_میکشمت باران اون قدر بیغیرت نشدم که زنم باشیو بذارم به یاده یکی دیگه گریه کنی به خدا تیکه تیکت میکنم

با موهام منو به سمت طبقه بالا کشوند جیغ میزدمو ممانعت میکردم اما زوره اون خیلی بیشتر از من بود منو انداخت توی اتاقو زنجیرو برداشت با وحشت بهش نگاه کردم که با دیدنه اون زنجیری که دستش بود اشکام خشک شدن...

خداااا...نه...رحم کن...

زنجیرو بالا برد که چشمامو بستمو آروم گفتم:خدایا کمک

وقتی زنجیر روی تنم فرود اومد جیغ وحشتناکی کشیدم دردش از کمربندو شلاقو سیم کابل وحشتناک تر بود خیلی وحشتناک تر حتی قابله قیاص هم نبود

زنجیرو بالا بردو دوباره کوبید که بلند زجه زدمو خدامو برای بار هزارم صدا زدم:

آرمین_کاری میکنم که دیدنشو به گور ببری بیچارت میکنم باران...بیچارت میکنم

خون از جای جای بدنم جاری شده بود زنجیرو انداخت یه گوشه و لباسامو توی تنم جر داد فقط کارم جیغ زدنو مقاومت بود اما زورم بهش نمیرسیدو اون کاره خودشو کرد سیم کابلو برداشتو شروع کرد به زدنم از درد داشتم میمردمو گلوم داشت به شدت میسوخت گوشه اتاق افتاده بودم که برقه چاقو چشممو زد

دستمو گرفتو چاقورو محکم کشید روش که نعره ای زدم چاقورو روی پهلوم گذاشتو با حرص گفت:

آرمین_دوسش داری آره؟

جوابی ندادم که نعره زدو بیشتر فشارش داد سوزش بدی احساس کردم

آرمین_بنال

رمان بازار
romanbazar.ir

_آره دوسش دارم

محکم چاقورو کشید رو پهلوم

نعره ای زدو دوباره یه سوزش دیگه روی رونم و دیگه سیاهی مطلق....

(سام)

چمدونتو که می بندی

من دیوونه میدونم

تو رفتی بر نمی گردی

یه بار دیگه درکم کن

بمونو شرمندم کن

اگه بازم بدی کردم

برو حق داری ترکم کن

آره من بدم بدم بد

یه بیرحم بیش از حد

تحمل کن شرمندم کـــــــن

آره من بدم بدم بد

یه بیرحم بیش از حد

تحمل کن شرمندم کـــــــن

آره من بدم بدم

رمان بازار
romanbazar.ir

من هر چی بدتر میشم

تو مهربون تر میشی

من هر چی دورتر میشـــــــم

تو هی نزدیک تر میشی

من اسیرت کردم

من گوشه گیرت کردم

به پای من تو سوختی

من تورو پیرت کردم

آره من بدم

آره من بدم

آره من بدم بدم بد

یه بیرحم بیش از حد

تحمل کن شرمندم کـــــــــن

آره من بدم بدم بد

یه بیرحم بیش از حد

تحمل کن شرمندم کـــــــــن

اشکای مردونم روی گونم جاری شده بودن باورم نمیشد یه بار دیگه بعد از مرگ خونوادم یه بار دیگه اشکی از گوشه چشمم بچکه سه ماهه که از اون اتفاقات میگذره سه ماهه که

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم دیوونه میشمو این طوری داغون دارم زندگی میکنم واقعا برام جای تعجبه که چه طوری من عاشقه قاتله خونوادم شدم برام غیر قابل باور بود که اونو دست آدم گرگ صفتی مثل آرمین سپرده بودم خدایا چی کار کنم؟چه طوری دوریشو تحمل کنم؟یچ وقت فکر نمیکردم که روزی برسه به خاطر نبود و دوری باران وضعم بشه این

کناره دریا قدم میزدمو به روزای بچگیمون فکر میکردم خاطراتی که در عین تلخی برام شیرین بودن

"باران_داداشی ببین این صدف هارو برای تو جمع کردم

به دستای کوچولویی که توش چندتا صدف بود نگاه کردم

سرمو بالا اوردمو به چهره ی خوشگلو نازش و چشمای ذوق زدش نگاه کردم

خوشگل بودن اما چون باران جمعشون کرده بود برام زشت بودن همشو از دستش گرفتمو بلند شدم به سمت دریا راه افتادم که اونم دنبالم راه افتاد توی آب وایسادم دستامو از هم باز کردمو مقابله چشمای ذوق کردش همشونو توی آب ول کردم

باران بچه بودو فکر میکرد از دستم ول شدن به خاطر همین روبه سهند گفت:

باران_سهندی میشه بلندم کنی؟

سهند با غم به باران نگاه کردو بلندش کرد قده باران بلندشدو آروم گونمو بوس کردو گفت:

باران_الان برات جمعشون میکنم یه وقت غصه نخوری داداشی

با تعجب بهش نگاه کردم

سهند_واقعا برات متاسفم سام

پوزخندی زدمو اهمیت ندادم نمیدونم چه قدر گذشت که سهند داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

سهند_باراااان

همه به سمتش برگشتن بابا سریع بلندشدو به سمتشون دوید چون قده باران خیلی کوتاه بودو بچه بود شناهم بلد نبود برای پیدا کردنه اون صدفها جلوتر رفته بودو انگاری غرق شده بود

پدرم و سهند سریع از زیر آب بیرونش اوردنو روی شنهای ساحل خوابوندنش صورت نازو بچگونش سفید شده بودو سرفه میکرد کنارش نشستم که بهم نگاهی کردو بیهوش شد بابا محکم قفسه سینشو فشار میداد که بالاخره اون آبی که قورت داده بود بیرون داد دست کوچولوش باز شدو صدف از دستش ول شد

با غم بهش نگاه کردم فقط به خاطر اینکه من غصه نخورم جونه خودشو به خطر انداخته بودو صدفو برام آورده بود"

لبخند غمگینی زدم

روی شنهای ساحل نشستمو به دریا نگاه کردم

هنوز صداش توی گوشم بود

"باران_داداشی داداشی بیدارشو دیگه

با کلافگی داد زدم:

_برو بیرون

باران_داداشی سرم داد نزن من همین کنارتم دیگه میشنوم چرا داد میزنی؟

آروم کنارم روی تختم دراز کشیدو با موهام ور رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

باران_بلندشو داداشی جونم چه قدر میخوابی؟

از اینکه به خودش جرات داده بود که کناره من دراز بکشه دستم بالا رفتو یکهو سیلی محکمی توی صورتش زدم که اشکاش جاری شدن از روی تخت بلندشدو با لحن بچگونش گفت:

باران_مادرجون (مادرم) گفت بیام بیدارت کنم باهات کار داشت

_گمشو بیرون خودم میام پایین

صدایی ازش نشنیدم به خاطر همین فکر کردم بیرون رفته با خیال راحت چشمامو بستم تا بخوابم که یکهو صدای بالا کشیدنه بینیشو شنیدم با خشم سرمو بالا اوردمو خواستم فحشش بدم که دیدم صورتش خیس از اشک شده

باران_معذرت میخوام که به حرفت گوش ندادم اما اگه الان برم پایین مادرجون صورتمو ببینه دعوات میکنه نمیخوام به خاطره من دعوات کنه یکم میمونم سرخی صورتم کمرنگ تر بشه بعد میرم به خدا سرو صدا نمیکنم تو بخواب

آروم بلند شدمو به سمتش رفتم که بیشتر به دیوار چسبیدو بهم با ترس نگاه کرد

باران فقط یه دختر کوچولوی ناز تخس بود...همین...که دله منی که به دلایل مختلف باهاش بد بودم توی اون حالت با دیدن اون قیافه و حرفاش میتونست نرم بشه آروم خم شدمو بغلش کردم بلندش کردم

باران_وووویی منو نندازی داداشی

لبخند محوی زدمو آروم لباسشو که بالا رفته بودو شکمشو نمایان کرده بود پایین کشیدمو گفتم:

_نگران نباش نمیندازمت

همون طور که بغلم بود دره اتاقمو باز کردمو پایین رفتم که پدرو مادرم با دیدنه من که بارانو بغل کرده بودم لبخند زدن"

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی روی لبام نقش بست اون موقعها فکر کنم دوم دبیرستان بودمو باران هم پنج سالش بود

کاش الانم کنارم بود تا مثل اون موقع بغلش میکردمو دور خودم میچرخوندمش واقعا بهش نیاز داشتم الان میخواستم پیشم باشه میخواستم تا میتونم بابت تمامیه ظلمایی که در حقش کردم غذرخواهی کنم

"باران_سام داداشه منه نه تو

سارا_نخیرشم ماله منه

باران_هم سام و هم سهند فقط داداشای منن نه تو اینو بفهم برو از پدرجون بپرس وقتی اونا داداشای من بودن تو به دنیا نیومده بودی پس بهتره بری داداش دیگه ای برای خودت پیدا کنی سارا خانوم من داداشامو با کسی شریک نمیشم"

دستی به چشمام کشیدم چشمام بدجوری میسوختن چه قدر در حقش ظلم کرده بودم یعنی خدا باهام چی کار میکرد؟یعنی تو جهنم چه بلاهایی سرم میاره؟

"بابا_بیا یه کاری بکنیم میخوایی تو اسم دختره ماه بانو(مادره باران)رو انتخاب کن؟

_اما من...

بابا_به خاطره دله بابات پسرم

سرمو پایین انداختم من پدرمو خیلی دوست داشتم نمیخواستم دلشو بشکنم توی فکره انتخاب اسمش بودم که یکهو صدای رعدو برقو شنیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدمو گفتم:

_باران

همه به خاطر اسم قشنگی که انتخاب کرده بودم اونو تایید کردن ولی هیچ کس نمیدونست که من از بارون متنفرمو به خاطر همین نفرتم اسمشو این گذاشتم

خودمم علت نفرتمو نمیدونستم فقط میدونستم که پدرو مادرم با حسرت به مهری ماه نگاه میکردن چون اونا دیوونه وار عاشق داشتن یه دختر بودن همون حسرت چشمای مادرم وقتی میدید پدرم چه طور بچه مهری ماهو بغل میکرد باعث میشد از اون لحظه ازش متنفر بشم"

همیشه از بارون متنفر بودم نمیدونم چرا اما ناخوداگاه که میبارید اون روز من عصبانی و میرغضبی بودم

سرمو بالا گرفتمو به آسمون نگاه کردم ابری شده بود لبخندی زدم خدایا یعنی الان داره چی کار میکنه؟

یکهو گوشیم زنگ خورد به خاطر همین از توی جیبم درش آوردمو به شماره روش نگاه کردم با تعجب دیدم آرمینه

اولش خواستم جوابشو ندم ولی دلم گواهی بد میداد

چرا بهم زنگ زده؟از روی ناچاری تماسو برقرار کردم با لحن خشک و سردی گفتم:

_الو

یکهو صدای گریون و لرزونشو شنیدم

آرمین_کشتمش

یکهو با تعجب گفتم:چی؟؟!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین_کشتمش سام...کشتمش

_درست حرف بزن ببینم چی میگی؟کیرو کشتی آرمین؟

آرمین_حالش خوب نیست...ســـــــــــــــــام دارم میمیرم نمی خواستم این طوری بشه...عصبی بودم...غیرتی شده بودم...نفهمیدم چی شد...نزدیک بیست تا ضربه چاقو بهش زدم

نعره زدم:

_حاله کی خوب نیست لعنتی؟چرا درست نمینالی؟

آرمین_باران

یکهو تنم یخ کرد

"باران"

"باران"

نه نه...

باران...

یکهو با خشم نعره زدم:

_به خدای احدو واحد اگه براش اتفاقی بیفته زنده به گورت میکنم لعنتی

تماسو قطع کردمو سریع به سمته ماشینم رفتم

سریع زدم به دله جاده...این سه ماهو شمال اومده بودم تا کناره دریا آروم بگیرم ولی الان باید این طوری با این اوضاع داغون و حاله خراب دوباره برمیگشتم

اشکام روی گونم جاری شدن...

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید بمیری لعنتی...نباید بمیری...نباید تنهام بذاری...همینکه داری نفس میکشی برام کافی بود یه امیدی داشتم...تو نباید بری...

"بابا_دوست دارم باران عروسم بشه

با تعجب به بابا نگاه کردم

_یه خدمتکار؟

بابا_فقط علاقه من نیست علاقه مادرتم بود پسرم"

ببخشید مامان...معذرت میخوام بابا که نتونستم کاری کنم

هوا تاریک شده بودو داشت بارون میبارید آسمونم دلش مثل من گرفته بود اونم داشت منو همراهی میکرد خدایا دارم دق میکنم

نفهمیدم که کی شد که صدای هق هق مردونم توی ماشین پر شد من که اینقدر ضعیف نبودم پس چرا دارم این طوری گریه میکنم؟

سریع زدم کنارو از ماشین پیاده شدم سرمو بالا گرفتمو اشکای مردونم بینه بارونی که روی صورتم میبارید پنهون شدن اینطوری اقلا کمتر غرورم میشکست

صدای پخش ماشینم اونقدری بلند بود که به خوبی صدای آهنگو می شنیدم

ای باروووووووووون

بزن که نم نمت شبیه بغضمه

بزن که از غمت هرچی بگم باز کمه

رمان بازار
romanbazar.ir

هی باروووووون

بزن که خیس شم

بذار مریض بشم

شاید بفهمه باز

براش مریض شم

ای باروووووون

بزن که فاصلم زیاده با اووووووون

گذاشته رفته اونکه همه دنیام بود

هـــــــــــــــی با این

هـــــــــــــــی با اون

ببار اگر نباری گریه میکنم

منو که میشناسی ول نمیکنم

یکی جوابه این سوالمو بده

که چه طور بدون زندگیم زندگی کنم

ببار اگر نباری گریه میکنم

منو که میشناسی ول نمیکنم

یکی جوابه این سوالمو بده

که چه طور بدون زندگیم زندگی کنم

مگه میشه اینقدر عاشق شد

رمان بازار
romanbazar.ir

مگه میشه اینقدر از دست رفت

دله اون به خاطرم صد بار

تا ته یه جاده بمبست رفت

مگه میشه اینقدر عاشق شد

مگه میشه اینقدر از دست رفت

دله اون به خاطرم صد بار

تا ته یه جاده بمبست رفت

ببار اگر نباری گریه میکنم

منو که میشناسی ول نمیکنم

یکی جوابه این سوالمو بده

که چه طور بدون زندگیم زندگی کنم

نعره زدم:

_خدایـــا ازم نگیرش...خدایا معجززززززززززه

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع وارد بیمارستان شدمو دنباله آرمین گشتم همینکه پیداش کردم به سمتش هجوم بردمو محکم یقشو گرفتمو داد زدم:چی کارش کردی لعنتی

سرشو بالا اوردو با چشمای غمگین و سرخ شدش مواجه شدم با دیدن سرخی چشما و این حالو روزش ته دلم خالی شد این چرا چشاش این طوریه؟نکنه...

آرمین_گروه خونی من به باران نمیخوره

با تعجب بهش نگاه کردم توی این اوضاع گروه خونی بارانو میخواد چی کار؟!آرمین پیشونیشو به سینم چسبوندو با بغض مردونه گفت:

آرمین_به کلیه احتیاج داره سام خواستم بهش کلیه بدم اما گروه خونیش به من نمیخوره

با ناباوری بهش نگاه کردم به کلیه احتیاج داشت؟مگه چی کارش کرده بود که کلیشو از دست داده بود؟

_مگه چی کارش کردی لعنتی که به کلیه نیاز داره اونکه سالم بود

با غم سرشو بالا آوردو بهم نگاه کرد

هر چه قدر که جلوتر میرفتو حرف میزد بیشتر از قبل نابودتر میشدمو دستام بیشتر توی هم مشت میشدن...

این لعنتی...

(باران)

آروم چشمامو باز کردم چشمم به آرمین که بالای سرم بود افتاد یکهو صحنه سوزوندن عکس سام تو التماس هایی که بهش می کردم...کتک هایی که منو زد...ضربه های چاقوش...نعره هاش...جیغو دادهای من...همه و همه به ذهنم هجوم اوردن با نفرت نگامو ازش گرفتم الحمدالله شنیده بودم که به کلیه احتیاج دارم این میرغضب هم

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواست که یه کلیشو به من بده امیدوارم که گروه خونیمون بهم نخوره ایشاءالله گروه خونی هیچکس بهم نخوره تا بمیرمو از دستش خلاص بشم برای یه لحظه دوباره به یاده سام افتادم اشک تو چشمام جمع شد یعنی میشه برای آخرین بار سامو یه بار دیگه ببینمش؟

....

با تعجب به سمتش برگشتم

_کی قراره بهم کلیه بده؟توکه گفتی گروه خونیت به من نمیخوره؟

آرمین سرشو پایین انداختو گفت:غریبس...تو نمیشناسیش

_ای خدا ازش نگذره ایشاءالله تیکه تیکه بشه آخه کی بهش گفته بیاد به من کلیه بده

آرمین با تعجب بهم نگاه کرد

_فکر میکردم قراره بمیرمو از دستت خلاص بشم ولی اینطور که معلومه...

یکهو دکتر وارد اتاق شدو بقیه حرفم نصفه نیمه موند

بدبختی یعنی این...یعنی حتی خدا هم نخوادت...ای خداااا...

....

آرمین منو آروم روی تختم گذاشت

آرمین_خوب استراحت کن تا من برم غذا بگیرمو برگردم

آروم توی دلم گفتم:بری برنگردی ایشاءالله

با بسته شدنه دره اتاق به سمت شومینه ای که گوشه اتاق بود برگشتم عکسه عشقمو جلوی چشمای خودم توی آتیشه اون شومینه سوزوند

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو پایین انداختمو اشکام جاری شدن کاش هیچ کس پیدا نمیشد تا کلیشو به من بده من نمیدونم با اون همه ضربه چاقو من چه طوری زنده موندم یکهو یاده ظربه های زنجیرش افتادم ازت متنفرم آرمین با تمامه وجودم ازت متنفرم برای اون همه ظلمی و ستمی که در حقم کردی هیچ وقت نمی بخشمت امیدوارم خداهم ازت نگذره و یه بیماری بهت بده که راه علاج نداشته باشه

چند ماهه که با این کلیه جدیدم دارم زندگی میکنم نمیدونم چرا اما حسه خیلی خوبو قشنگی نسبت به این کلیه دارم توی این مدت آرمین خیلی تغییر کرده بود اما من هنوز باهاش سردم سردتر از اون چیزی که حتی فکرشو بکنید هنوز ازش نفرت دارمو هنوزم ازش بدم میاد هنوز نتونستم سامو فراموش کنم مگه کسی عشقشو فراموش میکنه که من دومین نفرش باشم؟یکهو صدایی از پایین به گوشم خورد انگار صدای آرمین بود که داشت با گیتار میخوند برای یه لحظه یه طوری شدم صداش خیلی جذاب بود ولی بره به درک صداش واضح نبود ولی رفته رفته برام واضح شدو رفته رفته گوشای من تیزتر

آرمین_دلم میخواد با تو یه جایه دورو که

هیشکی نباشه

خودت میدونی

الهی کور بشه نبینه اونیکه عشقه میون مارو

اگه دلت بخواد بری نمیذارم اصلا

عشقم زوریه نمیشه که از من

دل بکنی بری از همه تو سری

رمان بازار
romanbazar.ir

ببین کاره خدارو

غمت نباشه من عاشقتم

حواست به عشقت باشه یکم

کاریت نباشه تو فقط بخند

با تو مج...نو...نم

چشمای تو منو برده توهه

چی کار کردی اینقدر میخوامت

زندگیمو زدم به نامت

به تو مد...یو...نم

از تو دور بمونه چشای بد

اون نگات همرو دیوونه کرد

ضربان دلم با تو رو صد

نفسم میره واست

جایی رفتی زود برگرد

سکوتی که برقرار شد باعث شد یه طوری بشم صدای بالا کشیدن بینیشو که شنیدم فهمیدم بغض داره آروم بلند شدمو گوشمو از در گرفتمو روی تختم دراز کشیدم

نفسمو بیرون دادم یعنی منظوری داشت؟پوف بره بدرک دره اتاق که باز شد اصلا اهمیتی ندادمو بیخیال همون طور روی تخت دراز کشیده به پنجره نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین_بارانم

یکهو با خشم به سمتش برگشتم این به چه جراتی به من میگفت "بارانم"

_به من نگو بارانم...من بارانه تو نیستم...هیچه تو نیستم...فقط مجبورم که تحملت کنم...میفهمی؟

با ناراحتی بهم نگاه کرد فکر کنم از چیزی که میخواست بگه منصرف شد چون گذاشتو رفت بهتر...بره که دیگه برنگرده کاشکی از دستش میتونستم خلاص بشم مثلا فرار کنمو کاری کنم که هرگز دستش بهم نرسه یکهو فکری به کلم زد این بار بدون نقص باید انجامش بدم

.....

بهش نگاه کردم که با غم داشت غذاشو میخورد

توی تمام این مدت پشیمونی توی چشاش بیداد میکردو همش سعی می کرد بیادو ازم عذرخواهی کنه ولی من هیچ وقت همچین شانسیرو در اختیارش نذاشتمو هربار که جلو اومد به شدت پسش زدمو سرش جیغ زدم دلم براش سوخت بذار امشبو خوش باشه منکه همین امشب پیششم پس بذار ازم خاطره خوبی داشته باشه

بلند شدمو رفتم پشت سرش وایسادم انجامه این کار برام سخت بود ولی خب هرچی باشه اگه آرمین نبود هیچ وقت نمیفهمیدم که سام به من علاقه داره و دوسم داره پس یه جورایی بهش مدیونم به سمتم برگشت که همون لحظه گونشو بوس کردم

_چرا اینقدر ناراحتی آرمین؟

حسابی بیچاره هنگ کرده بود

آرمین_ب...ب...باران...خ...خوبی؟

لبخندی زدمو با لحن آرومی گفتم:بهتر از این نمیشم

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند مردونه جذابی زدو بلند شد روبه روم ایستاد که سرمو پایین انداختم آروم خم شدو سرشو توی موهام پنهون کرد

آرمین_میدونی چه قدر توی این مدت خوردم کردی؟

_میدونم

آروم با غم گفت:میخوام یه چیزی بهت بگم باران من...من...

انگشت اشارمو به معنای سکوت روی لباش گذاشتم که انگشت دستمو بوس کرد

لرزیدم

وووویی خداا

آروم بغلم کردو به سمت اتاق خواب رفت منو روی تخت خوابوندو خودشم کنارم دراز کشید توی آغوشش منو خوابوندو موهامو نوازش کرد توی اغوشش پنهون شدم آرمین اگر عاشقه سام نبودم قطعا عاشقه تو میشدم تو مرده خوبی هستی فقط یکم زود عصبی میشی ولی به هرحال امشب آخرین شبیه که من پیشتم امیدوارم منو ببخشی آرمین...من بخشیدمت...خداهم ایشاءالله ببخشدت

(شش ماه بعد)

شش ماهه که من فرار کردمو الانم کانادام...

اون شب در آغوشه آرمین خوابم بردو فرداش که اون سره کار رفت یه یادداشت براش گذاشتمو مقداری پول برداشتمو اومدم اینجا...اولش خدایی سختم بود ولی خب الان دیگه راحت شدمو به همه چی عادت کردم تا الان که خبری از سام و آرمین نشده دلم خیلی براشون تنگ شده ولی بیشتر برای سام روزها که سرگرم کارم و شبها به یاده سام میخوابم گاهی اوقات هم به یاده آرمین می افتم اما خب بیشتر سام...برام دوری از سام

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی سختو مشکل بودو هست اما خب هر کاری که می کردم نمی تونستم باهاش کنار بیام فقط تقریبا تونستم تحملش کنم

من توی شرکتی که یکی از شعبه هاشم توی ایرانه دارم کار میکنم و خداروشکر دیگه نیازی به یاد گرفتن زبون کانادایی هم نداشتم اینجا همه فارسی صحبت میکردن یه سری هم خارجی صحبت میکردن ولی اونا ربطی به من نداشتن

_خانوم شایسته حواستون کجاست؟سه ساعته دارم صداتون میزنم

یکهو سریع سرمو بالا آوردمو با دیدنه معاونه رئیس سریع از سره جام بلند شدم

باهولی گفتم:س...سلام...م...معذرت میخوام

معاون رئیس_میدونستید که ما این روزها کلی کار داریمو شرکت حسابی تو جنبوجوش افتاده اون وقت شما...

_واقعا معذرت میخوام...دیگه تکرار نمیشه

معاون رئیس_امیدوارم

_ببخشید یه سوال داشتم رئیس اینجا فامیلیشون چیه؟

معاون رئیس به سمتم برگشتو گفت:برای چی میخوایید؟

_همین طوری اخه من تا حالا نه دیدمشون نه فامیلیشونو میدونم

معاون رئیس_ایشون فعلا ایرانن دو روز دیگه انشاءالله که تشریف آوردن اون موقع ایشونو میبینید

با گفتنه این حرف سری تکون دادو رفت سره جام نشستمو نفسمو راحت بیرون دادم من منشی یه شرکت بزرگ بودم شرکتی که شعبه های زیادی توی کشورهای مختلف داشت حقوق خیلی خوبی هم میدادن که باهاش میتونستم زندگیمو بچرخونم:)

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

لامپ اتاقو روشن کردمو با خستگی خودمو روی تختم انداختم خیلی خسته بودم این روزها خیلی شرکت کارهاش به خاطره اومدنه رئیس زیاد شده و منم که همش...پووووف...بیخیال...

یکم روی تختم موندم که یکهو صدای شکم گشنه ام بلند شد پوفی کشیدم از روی تختم بلند شدمو به سمت آشپزخونه رفت به خیریت شام هم که نداشتیم داشتم نیمرو درست میکردم که یکهو بوش توی بینیم پیچید و حالمو یه طوری کرد اه اه اه احساس کردم همه محتویات داخل شکمم به سمت دهنم هجوم آورد به خاطر همین سریع به سمت دستشویی حمله ور شدمو حسابی بالا آوردم

خدایا این مدت چرا همش اینطوری میشم؟باید یه آزمایش بدم ببینم چه مرگمه امیدوارم آخرم باشه پوفی کشیدمو بیحال به سمت اتاق خوابم به راه افتادم بیخیال غذا خوردن شدمو رفتم گرفتم خوابیدم کاش الان سام کنارم بود تا توی آغوشش فرو میرفتمو میخوابیدم

.....

پوفی کشیدمو با کلافگی گفتم:چی شد خانوم؟

خانومه_یه لحظه صبر کنید...آها اینهاش...خانومه باران شایسته درسته؟

_بله خودمم

یکم برگرو زیرو رو کرد دلشوره داشتمو با پام روی زمین ضرب گرفته بودم دکتر سرشو بالا آوردو با لبخند گنده ای گفت:

دکتر_مبارکه شما بارداريد

یکهو جا خوردم این الان چی گفت؟من...من...باردارم؟ولی از کی؟

یکهو یاده آرمین افتادم یاده اخرین رابطمون که در واقع همون اخرین شبی میشد که پیشش بودم افتادم

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزیدم آخرش کاره خودشو کرد ای خداااا...

توی بحر این موضوع توی ترسها و وهماش بودم که نفهمیدم کی به شرکت اومدمو چه طوری روی این صندلی نشستم ولی...ولی من این بچرو چه طوری به دنیا بیارم؟اصلا بگم بچه کیه؟به این بچه بگم بابات کیه؟اصلا شناسنامشو بگو...اونو چی کار کنم خدا؟...من توی خودم موندم حالا بچه...

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

زل زدم به سقف اتاقم و توی فکرهای خودم غوطه ور بودم

باید سقطش کنم دستمو روی شکمم گذاشتمو آروم نوازشش کردم یعنی الان من یه توله از آرمین داشتم؟!غیر قابله باوره یکهو بغض به گلوم چنگ انداخت چی کار کنم؟من...من...نمیتونم نگهش دارم

یکهو جیغ زدم:خداااااااا مکافات جدیده؟؟

.....

امروز قرار بود که رئیس بیاد

نمیدونم چرا یه شورو هیجانی توی دلم افتاده بود خیلی ذوقو شوق داشتم ولی خب خودمم علتشو اصلا نمیدونستم داشتم تندتند رزومه هارو مرتب میکردمو توی زونکن های مربوطه میذاشتم که یکهو بوی عطره مردونه ای توی بینیم پیچید که دلو رودم پیچید به هم سریع بلند شدمو به سمت دستشویی راه افتادم خیلی به بوها حساس شده بودم سرم پایین بود جرات نداشتم سرمو بالا بیارم چون احساس میکردم الاناس که بالا بیارم همون طور که سرم پایین بودو به سمت دستشویی راه افتاده بودم یکهو به

رمان بازار
romanbazar.ir

یه نفر خوردم اوف چه قدرم محکم و سفت بود انگاری از سنگ ساخته شده یه بوی آشنا توی بینیم پیچید که ناخواسته نفس عمیقی کشیدمو ناخواسته لبخند محوی زدم

سرمو بالا اوردم تا معذرت خواهی کنم که یکهو با دیدنش جا خوردم چشماش گرد شده بودو با تعجب داشت بهم نگاه میکرد با دیدنش یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید که انگشتشو بالا اوردو اون یه قطره اشکرو گرفت

_باران...

(سام)

پوفی کشیدمو وارد شرکت شدم

اصلا حوصله این کارهای مزخرفو نداشتم اقلا امروز نداشتم نمیدونم چرا از صبح که بلند شدمو سوار هواپیما شدم یه هیجان و خوشحالی عجیبی به دلم افتاده بود که اصلا علت و دلیلشو نمیفهمیدم داشتم به سمت اتاقم میرفتم که یکهو یکی بهم برخورد کرد اخمامو به شدت بردم توهمو خواستم کسی که بهم خورده رو حسابی بهش بتوپم که یکهو دیدم یه دختره...

پووووف همینو کم داشتم خواستم سرزنشش کنم که یکهو سرشو بالا اورد که قلبم لرزید حسابی خشکم زده بود این...اینجا چی کار میکرد؟؟؟!!!

_باران

باران_سام

_باورم نمیشه...تو...تو خودتی؟

باران اشکاش روی گونش جاری شده بودن که لبخند محوه مردونه ای زدم توی شرکت من چی کار میکرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

_اینجا چی کار میکنی؟

سرشو پایین انداختو گفت:کار میکنم

یکهو اخمامو بردم تو هم...

_چه کاری؟

سرشو با تعجب بالا اوردو بهم نگاه کرد

باران_اینجا منشیم

دستام به شدت مشت شدن اون که به صدقه سریه من هیچ مدرکی نداشت(آخه سام اجازه نداده بود تا باران درسشو ادامه بده)پس چه طوری توی شرکته من مشغول به کار شده بود؟

نکنه...

با خشم خواستم ازش بپرسم چه طوری توسط چه کسی استخدام شده که یکهو رنگ صورتش عوض شد دستشو جلوی دهنش گرفتو محکم پسم زدو دوید با تعجب به مسیر رفتنش نگاه کردم این چش شد یکهو؟

سریع دنبالش رفتم که...

با تعجب به سمتش برگشتم بهش نگاه کردم

_تو الان چی گفتی؟

فقط هق هق کردو چیزی نگفت بینیشو بالا کشیدو در برابر تعجب من فقط سکوت کرد یعنی چی؟چرا این لعنتی هیچ حرفی نمیزنه؟بازوشو محکم فشار دادمو گفتم:د بنال مگه نمیگی از دست آرمین فرار کردی مگه نمیگی خودت تنها زندگی میکنی پس چه طوری حامله شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفت فقط لرزش بدنش و هق هق هاش بیشتر شد با فکر کردن به اینکه یکی بهش تعرض کرده باشه داشتم خونه خودمو میخوردم

_کسی بهت تعرض کرده؟

به سمتم برگشتو اون چشمای خاکستری قرمزشو بهم نشون داد کاش این سوالو نمی پرسیدم ولی چاره ای نداشتم اون اینجا بی پناه بودو هیچکسو نداشت پس حتما...

_ببین باران بهم بگو کی بهت تعرض کرده بهم بگی پیداش میکنمو جلوی پاهای خودت بیچارش میکنمو خونشو میریزم

سرشو پایین انداختو هق هق کرد این حرکاتش داشت عصبیم میکرد چرا هیچ حرفی نمی زد یکهو از کوره در رفتمو نعره زدم:د حرف بزن چرا لالمونی گرفتی؟دارم میگم از کی حامله شدی؟حضرت مریم که نیستی لعنتی بنال تا به حرفت نیاوردم

باران_از...از...آرمین

یکهو جا خوردم

دستم از روی بازوش سر خورد پایین نه نه این امکان نداشت باران چشمای اشکیشو بالا اوردو بهم نگاه کرد

باران_از آرمین حامله شدم کسی بهم تعرض نکرده

_ولی آخه چه طوری؟

باران_مگه یادت نیست سام؟

یکهو دستام که روی پام بودن مشت شدنو به یاده اون شب افتادم

_آره...الان یادم اومد

به سمتش برگشتم که آروم دستشو روی پام گذاشتو گفت:لطفا عصبانی نشو سام باشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رومو ازش گرفتمو به روبه روم نگاه کردم آروم سرشو روی شونم گذاشت که یه طوری شدم یه حسه قشنگی ازم بالا رفت حسی که خیلی وقت بود تجسم کردنشم دور انداخته بودم

باران_منو میرسونی خونه؟

بهش نگاه کردم آروم لبخند محوی زدمو بهش نگاه کردم به شالش نگاه کردمو دستمو به سمتش بردمو جلوش کشیدم

_میگم آفرین...با اینکه توی کانادایی اما شال سرت میکنی آفرین خانومه محجب

لبخند محجوبانه ای زدو چیزی نگفت لبخندی زدمو گونه سرخ شدشو نوازش کردم که باعث شد بیشتر سرخ بشه

_بلند شو تا برسونمت خونه راستی باران اینجا خونه داری تو؟

باران_میخوایی تو خیابون بخوابم؟

اخم کردم چه طوری خونه پیدا کرده بود اصلا کجا خونه داشت؟

_کجا؟

باران_خب...خب...وایسا ببینم سام تو فکر کردی که من...

کلافه دستی تو موهام کشیدمو گفتم:بیخیال از این به بعد میایی خونه خودم اگر دوست نداری بیایی اونجا خودم میام خونتون دیگه نمیذارم تنها بمونی باران حق مخالفت هم نداری

چشماش پر از اشک شدن

باران_اما خونه من به کلاسه شما اصلا نمیخوره جناب رئیس

لبخند مردونه ای زدمو گفتم:هرجایی که تو توش باشی برای من با کلاسه باران

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم جلو رفتمو پیشونیمو به پیشونیش چسبوندم بینیمو به بینیش مالیدمو چشمامو روی هم بستم چه قدر این نزدیکیرو دوست داشتم چه قدر خوشحال بودم که الان باران و داشتم

_دیگه نمیذارم تو زندگیت سختی بکشی باران تا آخر عمرم پشتتم

چشماش بسته شدنو اشکاش جاری شدن دستمو روی شکمش گذاشتم که لرزید چشماشو باز کردو بهم نگاه کرد

_این فسقل به یه بابا نیاز داره باران پس بهتره که برگردی پیشـ..

اخماشو برد توهمو آروم از روی نیمکت توی پارک بلندشد

_کجا داری میری باران؟

باران_نمیخوام درباره بابای این بچه حرف بزنی سام نمیخوام...حتی نمیخوام ببینمش

_اما باران تو از هیچی خبر نداری

باران_همون بهتر

بازوشو گرفتم که به سمتم برگشت چشماش پر از اشک شدن یعنی اینقدر ازش متنفر شده بود که حتی حاظر نبود دربارش چیزی بشنوه؟

باران_همه این سالها منتظر این بودم که برگردی و بگی تنهات نمیذارم فکر میکردم این حرفایی که چند دقیقه پیش زدی منظورت یه چیزه دیگه ای بوده...برو سام...بذار منم با دردهای خودم بسازمو بسوزم من آرمینو نمیخوام میفهمی اینو؟کم عذابم داد؟آره؟

_خیلی خب...باشه...بیا بریم

باران_من میرم خونه خودم

_خیلی خب...خودم میرسونمت

رمان بازار
romanbazar.ir

باران_باشه

دستشو گرفتم که اونم سرشو به بازوم چسبوندو باهم به سمت ماشین رفتیم این بار از دستت نمیدم باران اینو مطمئن باش تمامه این سالها به یادت شبهامو سر کردم همه جارو دنبالت گشتم ولی پیدات نکردم

اما آرمین...اگه بفهمه که این بچه اونه عقدش میکنه ولی اونکه...

_باران؟

باران_بله؟

_میدونی آرمین اینجاست؟

باران_مگه قرار نبود دربارش حرفی نزنی؟

_جوابمو بده؟

یکهو با نگرانی به سمتم برگشتو بهم نگاه کرد فکر کنم تازه جملمو شنیده بود

باران_یه لحظه وایسا...تو الان چی گفتی؟

_تو از هیچی خبر نداری باران بعد از رفتنت خیلی چیزها تغییر کرد

باران_چه اتفاقاتی؟

_تو اولش بگو میخوایی آرمینو ببینی؟

با نگرانی بهم نگاه کرد

باران_میترسم

_از هیچی نباید بترسی چون اون دیگه هیچ ترسی نداره

باران با تعجب بهم نگاه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

_اصلا اوضاع خوبی نداره

چشماش گرد شد

باران_یعنی چی؟

_الان خودت میبینیش میفهمی

(باران)

اشکام روی گونم جاری شدن

باورم نمیشد با دیدن حالو روزش یاده دعایی که کرده بودم افتادم که باعث شد خودمو لعنت کنم با قدمای سست به سمت مردی رفتم که روی تخت دراز کشیده بودو داشت با چشمای پر از اشک بهم نگاه میکرد

آرمین_باران

با هق هق صداش زدم:آرمین

لبخند غمگینی زدو بهم نگاه کرد

آرمین_اینجا چی کار میکنی دختر؟

سام جلو اومدو به سمت آرمین رفت

سام_با دکترت حرف زدم گفت کـ...

یکهو آرمین دستشو به علامت سکوت بالا آوردو گفت:هیس سام حرفی از دکتر نزن من خودم میدونم دیگه از این بیمارستان زنده بیرون نمیرم پس بیخیال داداش

آروم نگاشو از سام گرفتو بهم نگاه کرد لبخندی زد

آرمین_حالت چه طوره باران؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با گریه گفتم:آرمین...آرمین تو نباید بمیری

لبخند غمگینی زد

آرمین_تازه که دارم میمیرم باران خیلی دوست داشتم قبل از مردنم ببینمتو ازت حلالیت طلب کنم خیلی در حقت بدی کردم

جلو رفتمو دستمو روی بازوش گذاشتمو اون یکی دستمو توی موهاش فرو کردم

_من همون شب اخرمون حلالت کردم آرمین

آرمین لبخند جذابی زدو گفت:

آرمین_خیلی دله بزرگو مهربونی داری باران بیشتر مراقبش باش

هق هقم گرفته بودو کنترلی روی هق هق و صدای گریم نداشتم ازش بدم می اومد ولی راضی به مرگش نبودم هرچند الان دیگه ازش بدم نمی اومد

_آرمین تو...تو...داری بابا میشی چرا میخوایی منو تنها بذاری؟من پشیمون شدم آرمین...تورو خدا نرو

یکهو با شنیدنه این حرف جا خورد

آرمین_چی گفتی؟

_من آزمایش دادم فهمیدم باردارم...من...من از تو حاملم آرمین...از تو...میفهمی اینو

یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید آروم دستمو گرفتو با لحن غمگینی گفت:

آرمین_بابت همه بدیهام منو ببخش خانومم

_گفتم که...بخشیدمت

آرمین_باران...من...من...

_هیس هیچی نگو آرمین...هیچی نگو...من همتونو بخشیدم باور کن

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین_نفسم...یادته که به کلیه احتیاج داشتی؟

_اهیم

آرمین_میخوام بهت بگم که کی بهت داده

_چه اهمیتی داره آرمین تو که گفتی غریبس پس بذار غریبه باقی بمونه

آرمین_غریبه نیست خودش خواست غریبه باقی بمونه

با تعجب بهش نگاه کردم

آرمین_میخوایی بشناسیش؟

_آره

آرمین_کناره دستت وایساده

با تعجب به سمت سام برگشتم که سرشو پایین انداختو نگاشو ازم گرفت

اشکام جاری شدن

_تو...تو...بهم کلیه دادی؟

سرشو پایین انداختو گفت:آره

_ولی چرا؟چرا این کارو کردی؟

سام_چون دوست داشتم

چرا از فعل گذشته استفاده کرد؟یعنی الان دیگه منو نمیخواست؟پووووف منم تکلیفم با خودم مشخص نیست بالاخره سامو میخوام یا آرمین؟ولی من بیشتر سامو میخواستم الان که اوضاع آرمینو دیدم دلم برای اونم سوخت هرچی که باشه اگه قرار باشه بینیشون یکیرو انتخاب بکنم باید ارمینو انتخاب بکنم چون چاره ای جز این ندارم من از اون حاملم نه از سام

رمان بازار
romanbazar.ir

_دوسم داشتی؟

سرشو پایین انداختو آروم گفت:یادته گفتم هیچ وقت تنهات نمیذارم من قراره عینه داداش پشتت باشم تو خودت شوهر داری

اشکام بیشتر جاری شدن اما من صیغه بودم تموم شد آرمین شوهره من نبود آرمین تک خنده ای کردو دسته منو گرفتو با اون یکی دستش دسته سامو گرفت:

آرمین_اشتباه میکنی سام باران هیچ شوهری نداره

آرمین دسته منو توی دستای سام گذاشتو با صدای لرزونی گفت:

آرمین_پشتش باش خوشبختش کن سام خواهش میکنم همه بدیهایی که در حقش کردیمو با خوشبختی و آرامش جاشونو براش پر کن

بهم نگاه کرد

آرمین_چرا اشکات جاری شده خوشگلم؟مگه همینو نمیخواستی؟

_میخواستم اما تو...

آرمین_من که دارم میمیرم اصلا منو فراموش کن

با بغض بهش نگاه کردم آروم پیشونیشو بوس کردم که آروم طوری که فقط خودم بشنوم گفت:

آرمین_سام خیلی دوست داره امیدوارم خوشبخت بشید فقط حلالم کن

با بغض گفتم:حلالت کردم آرمین

.....

همون طور که سرم روی شونه های سام بود به سنگ قبر آرمین نگاه کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

آرمین امیدوارم که خدا تورو بخشیده باشه من که بخشیدمت چون کاری کردی که به سام برسم

سام دستشو دور کمرم انداخته بود و آروم کمرمو نوازش میکرد

سام_بارانم؟

_جانم؟

سام_منو هم مثل آرمین بخشیدی؟

آروم سرمو بالا اوردمو به چهره غمگینش نگاه کردم

_با تمامه وجودم سام فقط خوشبختم کن...همین...نذار دیگه زجر بکشم

سام نگاه مطمئنی بهم کردو با لبخندی که زد آروم روی پنجه پام بلند شدمو سرشونشو بوس کردم که اونم لبخندی زد

بالاخره ابرهای تیره سایشون از روی زندگیم محو شدو رنگین کمون خوشبختی روی زندگیم سایه انداخت

خدایا شکرت

به اینکه هستی

به اینکه هستم

به اینکه هست

به اینکه خوشبختمو قراره همه چی تغییر کنه

جهت ارتباط با نویسنده میتونید از طریق تلگرام پیام بزنید:

writet_81@

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدی اینستاگرام:

Kiana__bahmanzad

سخن نویسنده:

نمیدونم الان چه حسو حالی داری حتی نمیدونم داری درباره نویسنده این رمان چه فکرهایی میکنی کاری ندارم چه جنسیتی داری دختری یا پسر حتی با سنتم کاری ندارم فقط میخوام یه چیزی بهت بگم یکم فکر کن خوب فکر کن دخترهای زیادی هستن که مدام در حال شکنجه شدن و تحقیر شدن هستن رمان فقط نباید ژانرش عاشقانه و طنزو کلکلی باشه تویی که ادعات میشه مخالف تحقیر شدن یه دختری چرا ازشون حمایت نمیکنی؟چرا ما آدما عادتمونه فقط شعار بدیم کودک کار میبینیم دلمون براش میسوزه براش هشتگ میسازیم اما در عمل هیچ کاری براش انجام نمیدیم من دختر نقد پذیریم نمیگم کامنت بد نذار و اعتراض نکن چون این حق توهه که نظر بدی اما قبل از هرچیزی به این فکر کن که هدف نویسنده ای که ژانر رمانهاش طنزو عاشقانس و اینهمه رمان نوشته چرا یکهویی یه همچین رمانی مینویسه؟اونم با صحنه هایی که کاملا واقعی بوده و توی زندگی چند دختر که ازشون الهام گرفتم رخ داده(بازم میگم صحنه های این رمان بخشی از زندگی چندین دختر بود که من همشو توی شخصیت باران جمع آوری کردم)

هدف یه همچین نویسنده ای جز اینکه گوشه ای از دردو بدبختی های یه دخترو به تصویر بکشه تا شاید تویی که توی آسایشی قدر راحتیتو بدونی چیز دیگه ای نیست

تو هرچه قدر هم مخالف تحقیر یه دختر باشی دخترهای زیادی هستن که با این شرایط دارن زندگی میکنن و برده هستن پس به جای اعتراض یه کامنت خوب برای من نه برای این جور دخترها توی سایت بذار تا دلشون گرم بشه مخاطبای این رمانی که زندگی عادی و آرومی دارن با خوندن این رمان حالو هوای اونارو درک کردن و میفهمن که چه زجری میکشن چون رمانم جنبه فرهنگ سازی و دلگرمی اون دخترهاس

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ای از رمانم خب از تخیل خودم بود که داستانارو چه طوری بچینمو کنارهم بذارم اما خیلی از صحنه هاش واقعیت های زندگی دخترایی بود که قبل تر از من حتی به صورت کتاب توی بازار عرضه شده بود که چه زندگی هایی دارن حالا من به خاطراینکه مخاطب داشته باشه اونو یه طور دیگه نوشتم به شکل یه رمان تا شاید تو بیشتر با زندگی این آدما آشنا بشی برای منی که نویسنده این رمانم حین نوشتن بعضی از صحنه هاش بغض میکردم ولی چون قول داده بودم که یه همچین رمانیرو بنویسم برای خوشحالی دل یه نفر ادامه دادم اولش نمیخواستم بیاد رو سایت چون میدونستم نقدهای خوبی ازش نمیشه اما وقتی به این فکر میکردم که فرهنگ سازی باید از یه جایی شروع بشه این کارو کردمو جراتمو جمع کردم و بعد از چهارسال و دقیقا بعد از منتشر کردن تقریبا هیجده رمان،رمانم برای ادمینم ارسال کردم

پس قبل از کامنت گذاشتن خوب فکر کن:)

مرسی که هستین برای همتون آرزوی موفقیت و سربلندی دارم

(((((((قبل از بیرون رفتن از برنامه و بستن رمان یه لبخند بزن حتی اگه حالت خوب نیست فقط لبخند بزن به این جمله معتقد باش که رنگین کمون پشت ابرای سیاهه پس لبخند بزن تا رنگین کمون زندگیت خودشو نشون بده همیشه خوشبختی و پایان خوش مال رمانا و فیلما نیست همونطور که همیشه یان های غم انگیز برای زندگی های واقعی نیست:)))))

حتما توی سایت رمانکده برام کامنت بذارید:)لایک کردن رمانمم یادتون نره:)

در پناه حق موید باشید

کیانا بهمن زاد نویسنده انجمن رمان های عاشقانه سایت رمانکده

از آثار دیگه ای که دارم:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان